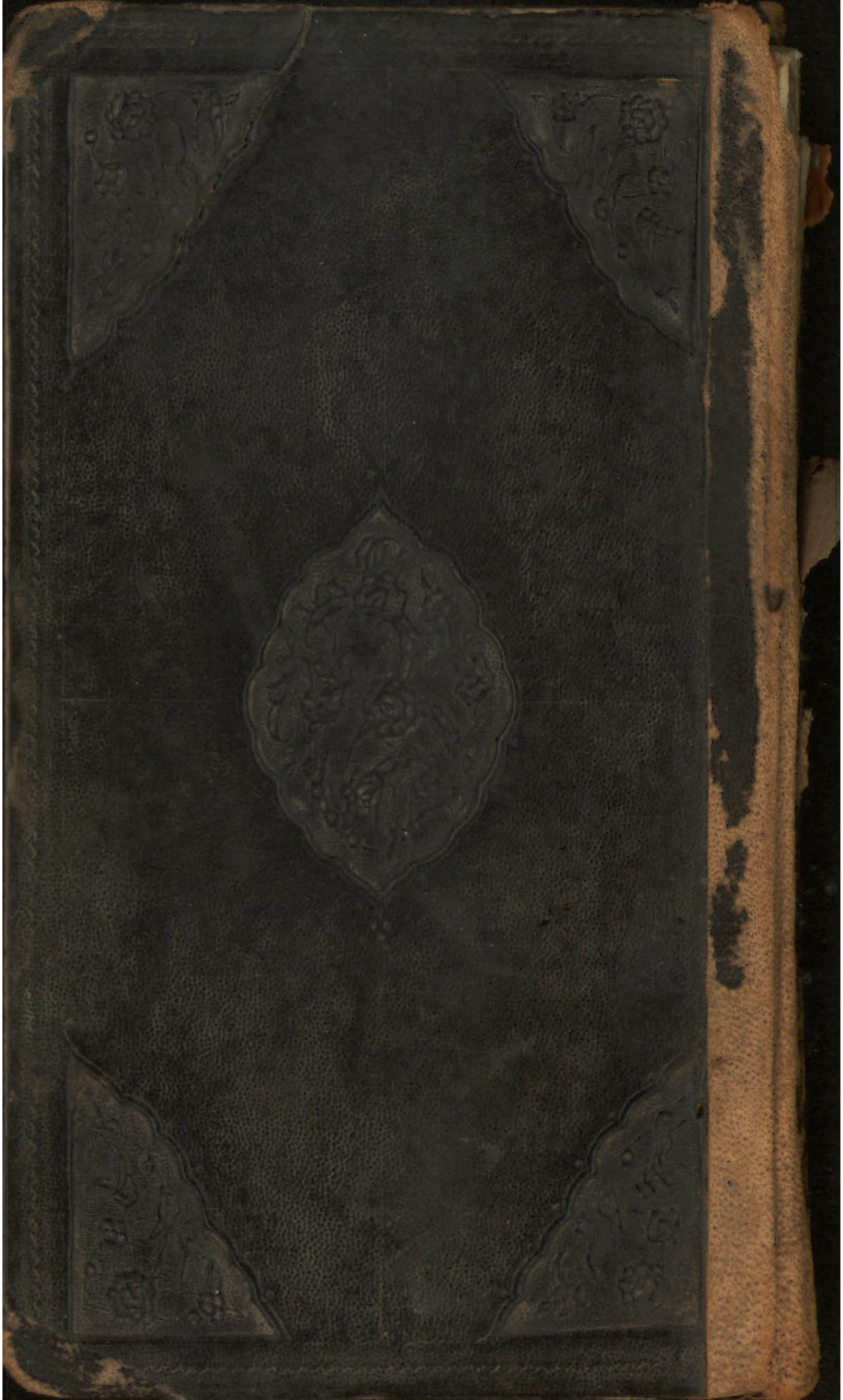

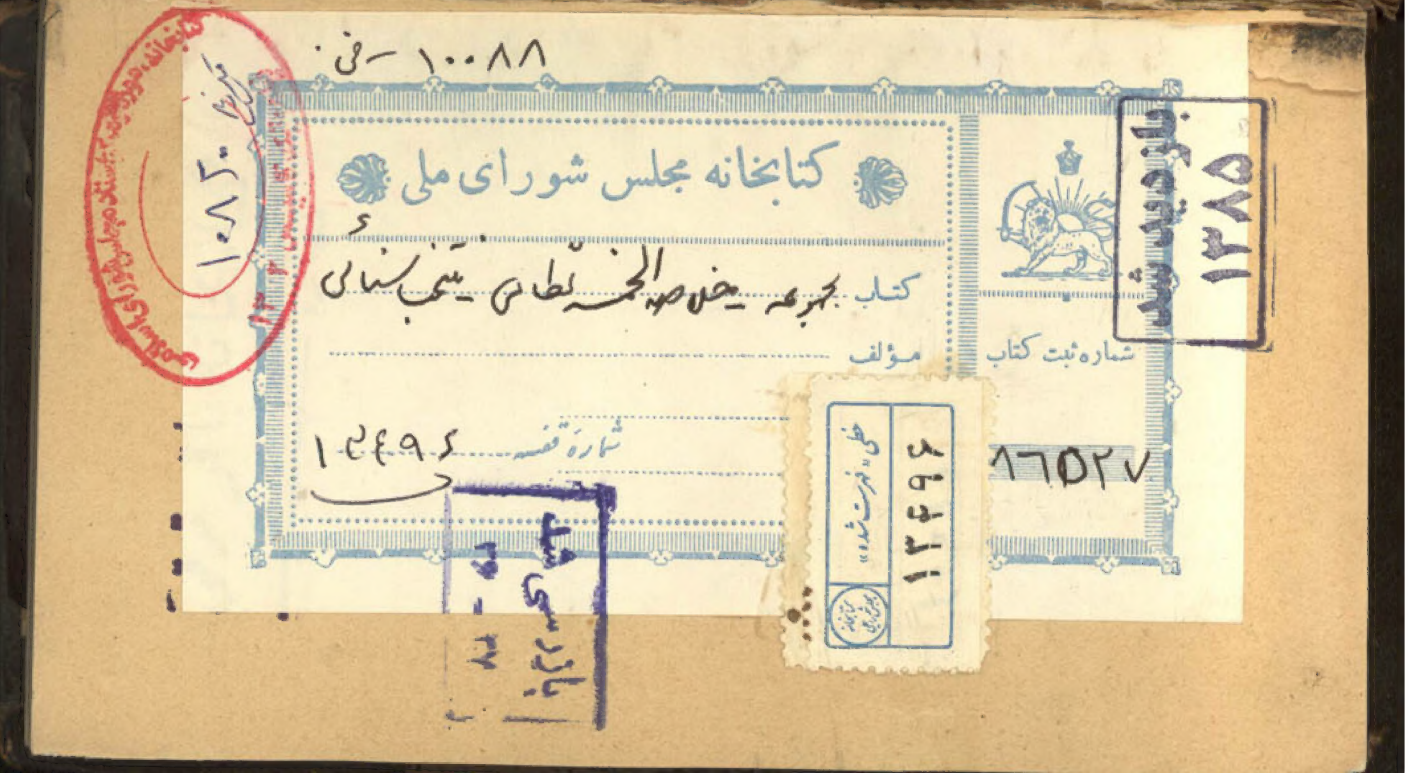

۱۰۰۸۸ ـ ف

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب مجموعه خلاصه الحکمه لطفی تنکابنی

مؤلف

شماره ثبت کتاب ۱۶۵۲۷

شماره قفسه ۱۲۴۹۶

بازدید شد ۱۳۸۵

خطی «فهرست شده» ۱۳۴۹۶

کتابخانه مجلس شورای ملی ۱۰۸۲۰

باب شانزدهم در بیان قناعت

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج — کنج زاویه و اندیشه ایمنی ز رنج

این قناعت چیست جز کنج زوان — تو مزن لاف غم ای رنج رسان

چون قناعت پادشاهی کرد گنج — هر که را کی رسد کجا قناعت

از قناعت هیچکس جان نشد — از دست پیچ همکس سلطان نشد

هر که مغزش پر ز سودای جهان پیش — از قناعت غرق بحر آبگین

بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر

کاسه چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد

تو جوان بودی قانع تر بدی — ز ر طلب کشتی خود اول بر بدی

رز بدی بر میوه چون کاسد شدی — وقت میوه تخته قاشد شدی

میوه آنست باید کز پیش شود — چون رسید اندر پی او ریزش شود

من روم سوی قناعت — تو جز اسوی شناعت میروی

از شناعت کی تو یابان افروختی — از قناعت تا تو نام آموختی

اینکه عاشق بر رزق آمد مست — عاشق رزق خدا چون خود خداست

گر تو نوشتابی بیاید بر درت — ور تو بشتابی نیاید در برت

گر نخواهی در بجز لاسے زرنج — پیش تو آید دوان از عشق تو

به کانی کردن و حرص آوریے — کز نباشد پیش خوان مستری

حرص تو چون آتشست اندر جهان — باز کرده بپر زیان صد دهان

حرص با پنهاست پند موعظه — عیب خلقان و بگو میگو بگو

عیب خود یک ذره چشم کور آ — می نه بیند گرچه هست او عیب جو

صد حکایت بشنود همچون جمل — در نیابد یک سر از گوش حرص

حرص و شهوت مر ورا اول کند — راستقامت روح را مبدل کند

ان حریصی عاقبت نادیدنست | بر دل و بر عقل خود خندیدنست

عاقبت بینست او پر خاصیت | تن نباشد کو نه بیند عاقبت

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد | او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

صد حجاب از دل بسوی دین شدند | چون غرض آمد هنر پوشیده شد

بارها در کام حرص افتاده | حلق خود را بر بریدن داده

حرص کورست کو دو چو دمت کند | دیو هم چون خویش بر دمت کند

زردی و سهمگینی رنگهاست | تا نگوید راز را شنوار آن بعاست

لیک بر سرخی نمی گردد دلش | بهر آن آمد که جانش قابل است

موی بشکافی تو عیب دیگران | چون نبینی عیب خود رسوا کنی

گر طمع لالا کند زر دود و لیل | نیست او از علت لعل علیل

چون ز پند روی زردی بستمم | تیره کرد و عقل چالیونوس هم

سایل آن باشد کز مال او کفاف — قانع آن باشد که جز خویش نیافت

این چند خانه حسد آمد بدان — از حسد آلوده باشد خاندان

عبقری زین صیغه در رایفت — ای خنک آنکش حسد همراه نیست

خاک شو مرد ان حق زیر پا — خاک بر سر کن حسد را سر مجو

سوی بیماری آفتاب و حرص بیخ — سوی بیماری آب این عالم و سیخ

زان جهان اندک ترشح میکند — تا بغرد در جهان حرص و حسد

گر ترشح بیشتر کرد و دریغ — نی مسیحا ماند درین عالم نه طبیب

تا بداند اینی سر کرا ایزد بخواند — از همه کار جهان نیکی کار راند

سر کرا باشد زیزدان کار و بار — یافت یارا نجا و بیرون شد ز کار

سر کرا باشد طمع الکن شود — با طمع کی چشم دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاه و زر — همچنان باشد که موی اندر بصر

جز کرم پستی کو از خس پر بود | گرچه بهر کجفا او حر بود
هر که دور از رحمت رحمان بود | او گدا چشمست گر سلطان بود
گر ترا زو راه طمع بودی بمال | راست گی کفتی ترا زو صد منال
رکب جوشش شیر کرد و دیم خام | از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه کو پیش رهان | آن حکیم غیب فرا العارفین
نان خور و نان غم افزایان مجو | زانکه عاقل نخورد کودک شکم
قند شادی میوه باغ غمست | این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو آینه ست پیش مجتهد | کاندرین صیقل نماید روی خود
ای ز دود دی جسته در ناری شتن | لقمه پخته لقمه ماری شتن

باب منذهم در بیان علم و حکمت

خاتم ملک سلیمانست علم | جمله عالم صورت و جانست علم

قطرهٔ علمت اندر جان من
دار بانش از هوا و از خاک تن

قطرهٔ دانش کہ بخشندہ بہ پیش
متصل گردان بہ دریای خویش

علم چون بر دل زند یاری شود
علم چون بر تن زند بار شود

ہین بکش ترک ہوا این پاک علم
تا شوی زاکب تہی بر ہر دو علم

تا کرا بر مرکب علم آیی سوار
بعد ازان افتد ترا از دو جہان بار

چون آہن آہن بی رنگ شو
در ریاضت آینہ بی زنگ شو

تا ولت پند علوم غیب را
بی کتاب و بی معید و بی ہوا

طالب عیسی ست علم معرفت
طالب خر پست ای موخر صفت

رحم بر خود کن چو عیسی کز خودی
طبع را بر عقل خود سروری کن

علم آموزی طریقش مومنیست
حرف آموزی طریقش مغلیست

فقر جویی آن بصحبت یافتست
نی ز بانش کاری آید نی ز دست

علم کشاری که اویسی جان بود — عاشق روی خسرو پران بود

علم تقلیدی و تعلیمیت آن — کز تتبع پیشه دارد دفتران

چون پی دانش نه بهر روزیست — همچو طالب علم دنیای و دست

طالب علمت بهر عالم وفاض — نی که تا با بی بدین عالم خلاص

چونکه یکلحظه نخوردی بر زمن — ترک فن کن ای طلب رب المنن

چون بیارکه نیست بر تو این علوم — تو بپشت کج ای کن یکنه زر شوم

دان ز انشا بشنو این در بیق — زانکه این دانش ندانی این طریق

دانشی باید که اصلش زان سرست — زانکه مر فرعی با جملش بسرست

مر پسی بر عرض دریاکی رسید — با لدن علم لدنی نی برد

چون تجلی کرد او صاف قدیم — بس بسوزد وصف عادت را کلیم

مفز علم آموزد و کم شد بوستش — زانکه عاشق تر بسوزد دوستش

گر کنی خدمت بخوانی نکته کتیب | علمهای نادر یابی بی حجاب

از هوا پاکی رسی بی جاه و | ای ز سوق فتح شتن با نام جو

اسپ خواهی رو سمندا آر جو | مه بیالاوان ز انده راب جو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری | پاک کن خود را تو از خود مگذری

چون بطلوبت رسیدی ای مسیح | شد طلب کاری علم انجا قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان | سر و باشد جست و جوی ز و بان

جز برای یاری و تعلیم غیر | سر و باشد را بغیر و بود خیر

آینه روشن که صافست و جلی | جمل باشد بر و نشن حیلتی

پیش سلطان خوش نشسته از قبول | زشت باشد جستن خط از رسول

ای سبا عالم ز دانش بی نصیب | حافظ طلعت آنکس بی چه

صد هزاران فضل دارد از علوم | جان خود را می ندانند از سلوم

قیمت هر کار بیدانی که هست | قیمت خود را نمی داند حقیت

سعد با دشمنها دانسته | تنگری تو سعد تا ناشسته

جان جمله علمها اینست این | که بدانم من یکیم در روزه دین

آن اصول دین بدانستی نکو | لیک بنگر اندر اصل خود کان هست چیست

تا صولیت اصول خویشتن | کی بدانی فی اصل خود ای مرد

خواب بیداریست بون باد دان | وای بیداری که با ما دان نشست

وای کو کپستان خوابی می زند | بی ضرورت از هوا فوتی و

خیرت و بیداری نیز وان طلب | نز کتاب و نز قال و از لب

اهل الهام خدا این آیات | اهل تسویل هوا اسیم اغات

علم او از جان او جوشیده ام | پیش او نه پسته عاریه نوشیده ام

منبع یکست شود یکست طلب | فارغ آید او ز تحصیل و سبب

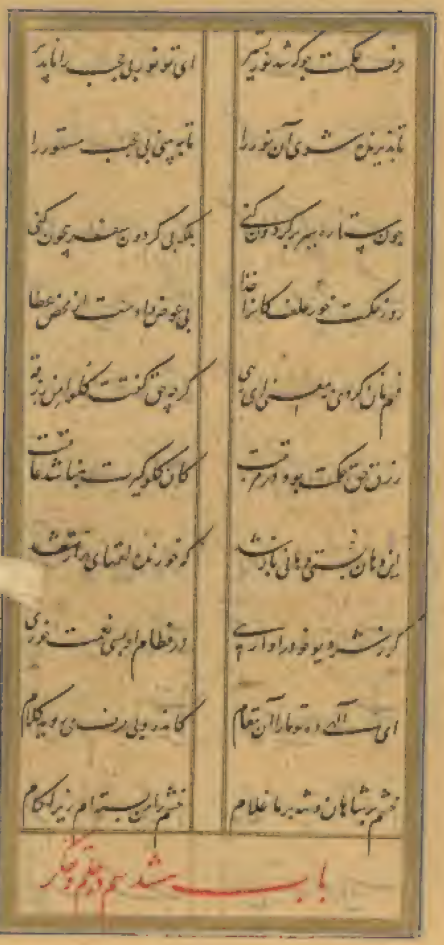

باب هشتم در دیدن و خبر

تیغ حلم کردن خشم زبست	قشم حق بر من همه رحمت سزاست
چون	کی بندد مرا	پشت آنجا خود هنات حق تراست
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر	بل صد لشکر خنه انگیزتر
این نه تاب از تو رحمانی بود	وین شتاب و مرزه شیطانی بود
گفت عیسی یکی نشناسیم	چیست در دستی ز بند صعبتر
گفت ای جان بهتر خشم خدا	کز آن دوزخ همی ارزد رها
گفت این خشم خدا چون وا نمود	گفت ترک خشم خویش اندر میان
چون در معنی نبی بازت کشد	پر نگردی زن که شهبازت کشد
پر نگردی شد کل آلوده درآن	تا نگردی کل خواری تا کل شد خوار آن
نان نگردی و کوش کمتر خوار بین	تا نمانی سجده کل اندر زمین
نگر آن باشد که بگشاید رهی	یا مران باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که او خود شه بود — نی بخفتن بنشستن کره بود

فکر کن تا وارهی از فکر خود — فکر کن تا فرد فکری آیدت

فکر کن تا فکرتی بدهد خدا — کز یکی خلقی فتد او زده شوی

این قدر گفتم و بیانی فکر کن — فکر اگر جانه بود در فکر کن

ذکر آرد فکر را در امتزاز — ذکر را خورشید این فکر دان بتاب

فکر گوید خانه خود راست بک — بهر تست این فکر دان فکر آن خانه بک

عقل سرتیز است لیکن پای نیست — زانکه دل او تیز ان شد تست قرآن

رحمت جزوی بود مر عالم را — رحمت کلی بود جان جان را

رحمت جزوی ترا کرد شیر نر — رحمت کلی ترا یزدان کند

رحمت جزوی ترا کرد تیز رو — رحمت کلی ترا دارد گرو

تا کرا جز دوست او نداره در رجا — هر عقیدی را کند او سست یا محکم چرا

چون نداند ناامیدم سگ ز ره — سوی دریا خلق تا چون آورد

متصل کرد و بجذب انکار ما — ره برد با بحر همچون سیل و جو

آن زه و کبر و منی آمد حشش — آن زه و وی کی چنین می‌یابدش

باب بیستم در ادب و ترک گستاخی

از خدا خواهیم توفیق ادب — بی‌ادب محروم ماند از فضل رب

بی‌ادب خود را نکرد الا هلاک — بلکه آتش از همه آفاق بود

زادب پر نور گشت این نیلک — وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بی‌ادب بنمود سوء مبتدا — وز ادب ماند مدد و ماند بقا

مرد آید بر تو از ظلمات عدم — آن زمان مردیت کو تا زیستم

مرد نامردی کند در راه دوست — رهزن مردان شد و نامرد اوست

بس توانی داشتن رو بر چو تو | در زمانه در رسد با کیستی
با دم شیران تو بازی میکنی | بر طلایک ترک تازی میکنی
بر جهی پاکوی تو نخیر محض را | بین تنگ کم شمر این نفس را
بر جباشد پیش محتاج جهان | شیخ کبود کیمیای بی کران
مس اگر از کیمیا قابل نشد | کیمیا از پیش هرگز کل نشد
بر جه باشد سرکشی زانب عمل | شیخ کبود این در مای ازل
در رخ مه عیب پنهانی میکنی | در بهشتی خار چینی میکنی
بنده عاشق بی ادب بر نجهد | نویشتن را در کف شه نفکند
بی ادب تر نیست زو کس در جهان | با ادب تر نیست زو کس در زمان
بی ادب باشد بظاهر بنگری | گر بود دعوی صد قصر بری
بون بیاطن بنگری دعوی جات | اوزه دعوی پیش آن سلطان نجات

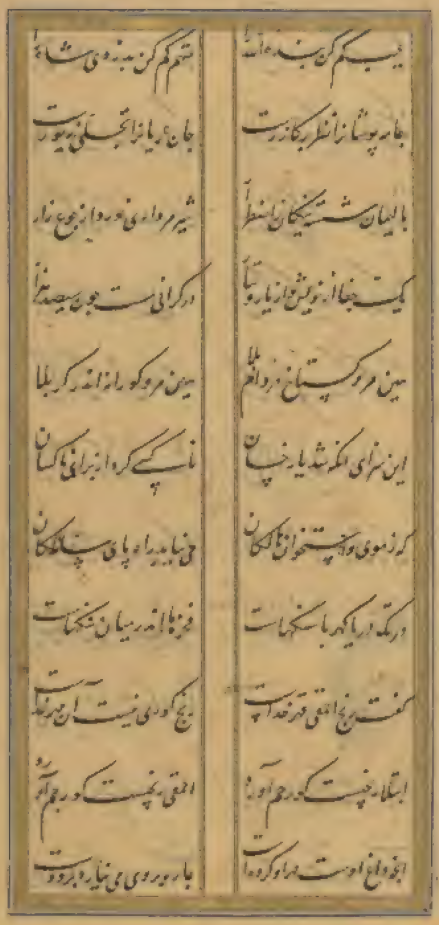

از حقان نگریز چون عاصی گریخت | حجت حق بین نو نهاکرد گریخت
این بنای خلق با تو از جناست | گر بنای کج نزاید آن خطاست
خلق را با تو چنین بد خو کند | تا ترا ناچار روی آن سو کند

باب بیست و یکم در بیان ریاضت

من عجب دارم ز جویای صفا | کو رهد در وقت صیقل از جفا
عشق جوید هوی جفا و مین کند | جون کواست نیست شد دعوی تنا
جون کواست خواهد آن قاضی شرع | پس بده بار تمامی تو مکن
برنده جوید کز آهن بر دزد | برنده آنرا نکو بر کرده زد
آن جفا با تو بنا شد ای پسر | یک بار صفا بدی از تو دور
گر بزد مر اسب را آن گز بدست | آن ز تو دیر اسب رو برگشت
تا ز سگ دارد به خوشی بی نشان | شیر ده او را و آن کس تا نشان

باب سیزدهم در دعا و اوقات اجابت

گر نداری تو دم خوش بر دعا — رو دعای خواجه خوان بر دعا

هر گرا دامان پاک باشد ز اعتدال — آن دعایش شایبی رود تا ذوالجلال

در دعا به هر از ملکت جهان — تا بخوانی مر خدا را در نهان

خواندن بی برد از تر و کیست — خواندن با برد از دان مدیست

آن دعای بی خود از خود دیگرست — آن دعا ز دیست کیت داور ست

آن دعا حق میکند چون او فتات — آن دعا در آن اجابت تا زمات

واسطه مخلوق نفی اند رمیان — بی خبر از نکته کرون بهم زبان

وان دعای شیخ نی چون مر دعاست — غایبت و گفت او کف تقاست

می نشناسم تو دم دیگر ز لیک — کرد با نشان بسته باشد در دعا

بندگان حق رسیم چون بر دعا — خوی حق دارند در اصل گلا

مهربان پی در شو و یاری کنان — در مقام سخت و در روز گران
هین بجویین تو هم ای مبتلا — هین نخفتید ای شتان پیش از بلا
این قدر آراست او خوبش نمود — تا دمی بس عیب ها پوشیده بود
تو مسلمانی که جوئی پی تو کو — نیست چندانکم کنی با ما بجو
یا رب ار ما خود نمانی انتصار — وا نمانی بر خصومت قادر

باب بیست و سوم در تضرع و بکا

ای خنک چشمی که او گریان اوست — وی همایون فال کو بریان اوست
از پس هر گریه آخر خنده ایست — مر دو آخر بهر یک بنده ایست
هر کجا آب روان سبز و نمو — هر کجا یک گریه روان رحمتی شود
بهر گریه آدم آمد بر زمین — تا بود گریان و نالان و حزین
گر ز پشت آدمی در خصب او — در طلب می باشم هم در طلب او

تو جوانی و ذوق آب دیدگان | عاشق بیتابی او چون ناوپکان
گر تو این نیران نامی خاک کنی | پرتو گوهرهای جلالی کنی
گفت پلنگوا کشیر گوشزد | تا بریزد شیر فضل کرد گار
تا نگریه ابر کی خندد چمن | تا نگریه طفل کی جوشد لبن
زاهر حق پیکوا کشیر را نخواند | چون نپرد بریان چو خندان نخواند
روشنی خانه باشی چو شمع | گر فرو باری تو چون شمع دمع
ذوق خندهٔ دیده‌ای خیره خنده | ذوق گریه پیش کست آمد گزیده
زآب دیده و بنده دیرینه | سبزه بخش و نبات این سبزه
در خانه آب آبم از دیده | چو عیسی نبی طالبیم
جست آب دیده او جوی دیده | با جنان اطلال و اتبال و سبق
بود نبا شم ز اشک خود مایه‌ای | من تهی دست فضول کی کیم

چون جان بشم اشک را مستوجبم — اشک من شاید که صد چیحون بود

قطره زین زان و صد دریا بهاست — کوه ان کیا قطره چون دانسته است

بوکه باران بشنوان و صد شود — چون بنوید آب شوره زار شود

ای تنگه آن ذوفکه کاری کرفت — دور دریا کذاشت او زاری کرفت

چون خداوند کرمان یاری کند — میل ما با جانب زاری کند

تا لم ایرانا لها خوش آیدش — از دو عالم ناله و غم یا بدش

چون نمانم تخم از دستان او — چون نیم در حلقه پستان او

تا خوش او خوش بود ار جان من — جان فدای یار دل بخان من

تا بستم بر برخ خویش و در دوش — بر نشود می شاه زود خویش

تا کی عالم مرده سازم بر چشم — تا ز کوهر پر شود دو بر چشم

اشک کان از بهر او بارید خلق — کوهرست و اشک پندارد خلق

تا توانی دل نشوسلطان مباش — ظلم کش چون گوی شو چوگان مباش

زور را بگذار زاری پیشه کن — رحم سوی زاری درویشان فکن

آنکه خواهی کز بلایش وارهی — جان او از ترس آزاری بهی

آنکه خواهی کز فغانش ایمنی — تا نیازاری بروی بشکن

آنکه او شایسته آزار نیست — جز ز آزار خود ترا آزار نیست

من ز جان خلق شکایت میکنم — من ز خلق خویش حکایت میکنم

باب بیست و چهارم در عدل و ذکر ظلم

پای ظلم کشت ظلم ظالمان — این چنین گفته جد عالمان

هر که ظالم تر چشش با جوان — عدل فرمود است سلطان بشر

ای که تو از ظلم جاهی می کنی — این جهانی خویش را می کنی

گر تو خود بودن کرم پیشه مدار — بهر خود دیگری کن ازار کن

گر ضعیفی زار زبون خواهد توان — غلغل اندر چرخ اعلا اوفتد
ظالم از مظلوم آخر کی رهی — کوه بر پشت ملخ کی بگذرد
در دل آن ظالم کز خشت آزار کرد — شبنم مظلومان چو دانه بر سنگ
سنگ چون خشم خدا بر مسکین کند — آه او از خشم بر مسکین زند
ظلم مستوری است از اهل زبان — می نهد ظالم به پیش مردمان
ای بسا دولت که آمد در ظلم کین — کوهرت پیداست بابت چیست این
هر کرا عدل عمر نبود دولت — پیش جان ظالمت دهلیزیست
از ستمکاری کنی آسایشی — بوک بخواهد رست تخم نیکی
عشوه کن تا سیم و زر آری ز جا — می نشکافد سوده آید زر جدا

باب بیست و پنجم در طاعت

آدمی را هست بر هر کار دست — لیک از و مقصود این خدمت بست

هدف مرد و زنی ز عشق مرد و کار — باشد از سیر جهان پخته تر

تا بطلا باشد مر آن آهن را — گر صفا آید نظاره سپهر را

آن دلیلی کو ترا منزل شود — از خلل آن نعمت صافی شود

دارو ی مرد و صحت بود از علل — تا ستوئی خود بشید کرم اندر خلل

اصل خود جذبست لیکن خواجه تاش — کار کن بود قوت آن جذبه بباش

زانکه تزکیه کابون بانوی بود — مار شه کو ز خود بجانبازی بود

بون نوی چیز کو کاری کند — بر حیات تو چنین یاری کند

جوهر تقصیر و فسادی پیر شود — آن حیات و ذوق ناگه میرود

شد ز کاریز نیست بر آب حیات — آب کش تا بره پر از نوبهات

می رود کوه که بلکتب هیچ هیچ — بون ندید از مرد کار خویش هیچ

بون ستوده و است بلکتب پیر شود — بنده کن تا مرد طاعت آید

بوی کند و کیسه و انگی دست نرود | انگبی چراب کرد و شب جو نرود
رو مکن زشتی گزینکهای ما | زشت آیینه پشیمان نمایی ما
نه نست خود را سزا بند آشتی | تو لوای جرم ما بر دوشتی
سال پیکه گشت و وقت کشت نی | بر نشیند روی و فصل نشت نی
بین و بین این ره و پیکا شد | آفتاب عمر سوی چار شد
این قدر حرفی که ماند ست بیا | تا بر و یم این دم عمر از آ
تا نفر و پست این چراغ ما بکهر | بین فتیلش یا ز نور روغن زود تر
بین که فردا که فرو اما که شت | تا بکی نکنه دو ایام کشت
پنه من شنو که پنه من تو یست | گفته پیرون کن گرت پیل تو یست
بون مداوت نبه کی دوست دی | پیل شاهی از کیا است تا ست
از هوای آنکه گوینده ست دی | بسته در گردون جانت بی

باب بیست و ششم در مدح طاعت و مذمت عصیان

زنگ تو بر تو ست این نیک سیاه — رو سیهای درونست را نگاه

بر دلت زنگار بر زنگار ها — تیره شد تا کور شد ابصار ها

تا به تنها شد و کژ شیرین شود — پرده شد آن هم قبای دین شود

آن بشیمانی و یا رب رفت از دو — زشت بر آیینه زنگ چون تو

آتش یاد نکونا خود دلی کرفت — کوهرش را زنگ کم کردن کرفت

دیو سوی آدمی شد بهر شر — سوی تو ناید کر از دیو سیر

چون شدی از خوی دیوی پاک تر — می کریزد از تو دیو ای نابکار

علم حق کر چه مواسا باک نیست — یک چون از صد شد پیدا کنست

هر کرا او عصیان کند شیطان شود — کو صد و دولت نیکان بود

اول ابلیس را پستا و بود — بعد از آن ابلیس ریم باد بود

ما حی ایم و ان پیشوا و ما	بر مهای و بنشستی کردار ما

باب بیست و هفتم در بیان خلق و نیک

من ندیدم در جهان جفت نکو	هیچ اهلیت به از خوی نکو
در بی خوباش با خوش خو نشین	چون ندیدی دوغ کل با آب شین
پس چرا کز صورت خوب نکو	با خصال بد نیرزد یک سبو
در بر و صورت چه تابد چون بود	چون بود خلقش نکو در پاس و پود
صورت ظاهر فنا گردد بدان	عالم معنی بماند جاودان
بند بازی عشق با شش سبو	بگذر از شش سبو و آب جو
صورتش دیدی و معنی نا قبل	از صدف در گر نه بینی گوهر عقل
این صدفهای تو اب اندر جهان	گر نه جمله آمد اند از بهر جان
نیک اندر هر صدف بنگر دو گوی	شاید اندر دل مر این را جای

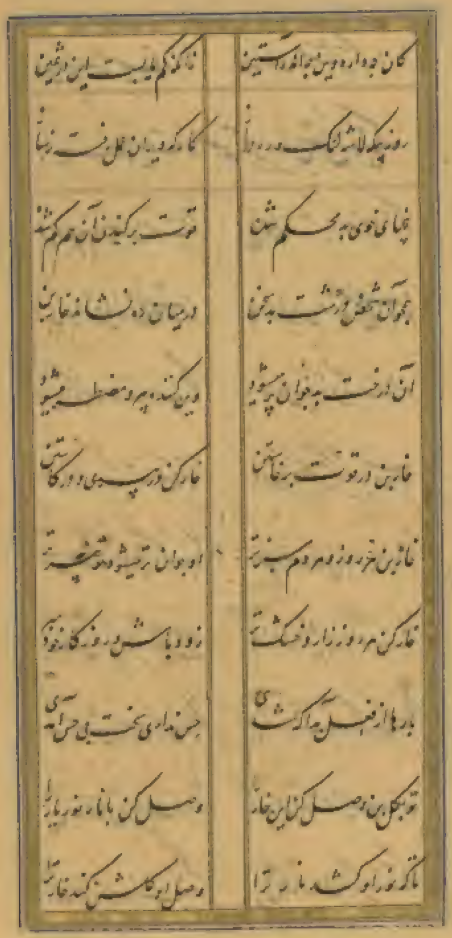

گان جوان دارد چنین بیداد و آئین
خانه کم بایست این در غیر چین

روز یکدانه اشک دیده بارد
گاه گردد چنان لعل فتد زینها

خانه‌ای خوی به محکم شان
قوت بر کنند آن هم کم شد

بهوان شغل او زشت به بخش
در میان ده نشانده خانه‌بین

آن درخت به جوان پیوند
وین کند پیر و مضطر میشود

خانه‌بین در قوت بر خاستن
خار کن در پیش دار کاشتن

خانه‌بین خرد و زود هم سبز شد
او جوان تر میشود و میشگفت تر

خار کن هم دور زار و خشک شد
زود باشش در دو کار نو دهد

بارها از فضل ما کرده‌ای
حس نداری سخت بی حس آمدی

تو بگل بن وصل کن این خانه را
وصل کن با مار نو دیدار را

ما گر نو را کشد مار ترا
وصل او کاشش کند خانه‌ترا

چون زمانت گشت محکم خوی بد — خشم آید بر کسی کت را کشد

ای دریده پوستین یوسفان — گرگ بد گرگست او را پوستین مدران

باب بیست و هشتم در بیان عداوة با شیطان

مر ترا در دنیا نورد و کس بود — دشمن دوست ز تو پیش و پس بود

بس عدو است مر ترا آن مایی بود — بس ترا بیجا کر و مهتری بود

مر ترا جفت است از دام شیطان از نیاز — دست از دیده و عالم و دل بباز

زانکه این شیطان عدوی جان تست — دیو او در فکرت ایمان تست

مستی و اره و نبوت در صفات — کز پی شیطان همی گردند مات

این شکوه با کمتر آن ملعون بود — بیبت با گفتهٔ چون بود

بیبت بازست بر گفت نبی — هر کسی را ست زان بهره نصیب

زانکه نبود با چنین یاد مکس — عکبوتان می تنند بر روی و بس

بانگ ویران کلبه بان آشناست | بانگ سلطانی پاسبان ورناست

ای نیایندره بدین دولابگ | تطع از بیگانه خویش با بجر شو

باب بیست و نهم در آفت لسان

ای زبان تو پس زبانی مرا | چون توئی کو پاچکویم ترا

ای زبان خلم آتش و خلم خرمنی | چند آتش این سخن در زنی

ای زبان خلم کج نی با بیان توئی | ای زبان خلم دزد و خلم دزدبان

در حدیث راست آرام دلست | راست گفتن جاودانه حاصلست

دل مکر بخود باشد در دهان | کو ندانه چاشنی این و آن

چون نشود از زخم دعلت دل سلیم | طعم صدق و کذب با شد بر علیم

هر که خود را از سوا خود باز کرد | گوش خود را آشنای راز کرد

ای که در صحن دهن خامش نه ای | گفت خود را چند جوئی شرح کی

غیرت نامه گر پشت میشد — بر تو میخندند و عاشق پشت شد

سر ز چاه پشت بهر تو — رفت در سودای ایشان در تو

تو مرا کو از حسد مر خود بسوخ — چه حسد آرد کسی بر بوستیخ

پشت تعلیم جانان ای عجم — محو شو خویش کردن کل خوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر — کان بود جوشن شش فی جبهه الجبر

نفس تو با تست تا کرد و فا — غیر خائی نشد کجا جوید بکا

باب سی ام در مدح بخش

آدمی زینت در زیر زبان — این زبان پرده ست بر ارکان جان

این سخن شیرست و ارکان نیستان — بی کشنده خوش نیکرد و روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد — واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آمد بی ملال — صد زبان کرد و یکی گفتش کمال

چون نه نامحرم درآید از درم | بلکه جان بنهان شوند از دل نرم

ور درآید محرمی خود کرزه | برکشانند از ستیزان دم نزند

هر کرا خوب و خوش و زیبا کنند | از بد دی دیده پنهان کنند

ای سیر از هیچ تو بر خاسته | خویشتن را بهر کور آراسته

چند خسپی کاه کنی بر راه عام | کام جستن بر نیاید بیکام

چون شدی مستغرق حب الوطن | بعد ازان میگریی انواع سخن

مستعل چون شد دلت با آن بدن | ایمن مشو ره پس ز خالی شدن

امر قل زین آمد شد کن را ستین | کم نخواهد بگذرد یاد ستین

دل که در بند دو کی ماند درش | بلبل گل دیده کی ماند خوش

پوشش دل از رشان دوست | پشکی نطق از زبی الفیست

دل بیارامد بگفت ار صوا | آنچنانی گر تشه بازاید بآب

باب سی و یکم در بیان آفت ریاست

چونکه گردد پیش خود با سروری — دیو آدم را بجنباند از خری

سروری زهریست جان آدمی را — کو بود در تن یمانی او از ابتدا

سروری چون شد دماغت را بپایم — هر که بنشست پیش شود خصم قدیم

چون خلافت خوی تو گردید کین — کینه خیزد زانبیا و اولیا

گوهر از خوی من زیبنده شد — خویش را زشتی نیارد سر بدید

چون نباشد خوی به هر کش دوز — کی پذیرد در خلافت آن شره

زانکه خوی به بکشد ناپسند آ — گرد سور شهوت لعنت بجا

سور شهوت سایکش را بتا — ورنه اینک مار کشته زیر پا

هست اویت وای از اویت ای فلان — هر که او بی شد سرو کارش با زیان

لذت گیر کن پس واتجر — جز بی کشای دل از دنیا مگر

کیست دارا مال تا نیکو بدان — کو جوانمردست و جوانست او بدان

بار بشتی تو ز خشت خشتری — برامید سروری و مهتری

صد خورنده گرد و اندر گرد خوان — دو سیاست می نگنجند در جهان

باب بیست و دوم در معرفت بدن

در زمین مردمان خانه مکن — کاندر و مکن کار پیکانه مکن

کیست پیکانه تن خاکی تو — گر بزای دوست غمناکی تو

تا تو تن را بر سپهر و سیر جای — بوسه خواهد داد بر پایت سپهر

گر میان مشک تر جا داشتی — روز مردن کندت دور سوا

مشک را بس مرز و زوال و مال — مشک بود نام پاک ذوالجلال

چون ز ره دان این تن بی حیف را — نی نشان داشتن نی حیف را

قصه کوتاه کن و رخت بکن — جسته بی وجهی

گر نه کاوی تیز کاوین یکو
گنبد دکاو را آن شیر خو

خلق کاوی از سر رنج پدر
نوش حیوانی ز حیوان خوش کند

کاو باشی شیر گردی پیش او
گر تو نا کاوی خوشی شیر نکو

تن چو شد چار و دارو دوست گرد
ور قوی شد مر ترا طاغه کرد

دست تو بگذارد اندر حیله زری
چند دم پیش از اجل آزادی

آن سری کو نیست نوش آسمان
از سر و پس او با تو در جهد و دان

چون ز جهد و حق چون پر و بال رود
او همه کوری سوی کوری دود

از پش خار و زخ عار نکشد فرد
هر تن کشت نیش نیش نبرد

دست او از زخم خویش شد چو چست
ز زور رای آن همه کرد او که خست

شد بنا راتش اشارات ازل
باد زالا لعام طرآوا عزل

زین چشش کوشه رو بنمود
چون برآرد پیش راز زان

دلوهای دیگر از جو آب جو | دلو او خارج ز آب اصحاب جو
یوسفان جنگال در دو شش زده | رشته از چاه و شه مصری شده
آفتابی در سپهر نغز نهان | یا کهان آن نه بگشاید دهان
ذره ذره کره و افلاک و زمین | پیش آن خورشید چون جست ار کمین
اینچنین جانی چو در خورشت | همچنین بشنو ز قرآن هر دو دست

باب سی و سوم در بیان معرفت نفس

گر دلی خواهی که سوی ره کشش | سوی خود دان ره بدان خود ره بدان
پیش دل خود را و دان از وی جدا | تا نگردی او ترا سوی خدا
گر یکی دم تو بحق او واپسی | او ز دو کون ترا سوی خود کشد
دشمنت نفس است خدمت علف | ای پسر تو بنده را گر او تلف
گر ندانی ره مرو آنجا خر بخواست | عکس آن کن خود بود آن راه راست

ای برادر جسم بر کن نار و ریش
تا ز ریش نفس گیرد نیش

گان نکردی کز رسیده ذات وجود
بیخ و مهر و ماه شان آرد بجود

مر گرد اندر تن از نفس بتر
مر ورا فرمان بر و خوشید و بر

بنده شهوت بهر ساعت دیگ حق
از غلام و بندگان پس تر ق

کین یکی لفظی شود اندر خواجه
وان زید شیرین پذیرد تلخ هم

بنده شهوت نیاید خود خلاص
جز بفضل ایزد و انعام خاص

بین سگ نفس ترا حاجت مخر
کو عدوی جان تست از گوهری

سگ نه بر اسپ توان جوش عاشقی
دیو جه را از جه بر خون واشقی

نفس تست آن مار بد غایت بدست
کو فنا و اوست در مزنایت

بین کش او را که بهر این دنی
بر زمان نفسد غزنوی سیمکنی

نفس کشتی باز رستی ز لعنت
کش ترا آتش نماند در دیا

پیش از آن کز روز دین پرسند و گوید نزد مالک دزد و شب پیمای

عقل کو مغلوب نفس اوست نفس او مشتری ماست و عقل شد مریخ بند

گر نماند روز با او روز ما زاید بدست نفس بیکار است فکر کار ما باید بدست

من چو خنگر نفس دیدم جیز با گر کند از خنجر خود تیز با

آتش اندر تک سوار خارزن دست اندر ریا نیکوکارزن

نفس زشت ما ست ابری کاو ز دود آتش غم تابیده آبی افسرده است

گر بگفتار آن ازو باز ست تقد پشه گردد بتعالی و بال صد شهپر

تا نفرماید چو دین آن کرد مات نقد او بی جواب یابد ثبات

صورت نفس است بحری ای پسر قصه دوق است بیکران ما ست در

سر فرو پیچد کسی دو بار مکر آن نزد قصد فرعون مار عونیان

غارت حویست هر سو کش منی در خلد روز خشم آنگه رهی

مست کن او را و این شور مباش — رحم کم کن نیست از اهل صفا

چون تف خورشید شهوت بر زند — آتش خامش مزور یک تپ بر زند

نفس خود را کش چو یابی زنده کن — خواجه کشتست او را بنده کن

نفس تو پیش تو پیشه کام تو — این چنین نفسان شود آرام تو

نفس اژدرهاست با صد زور و فن — رو به شیخ آر و آن ده را بده کن

چون بمرد یک آن ولی الله شود — گر زبان صد گز بود کوته شود

صد زبان در هر زبان صد گونه لغت — ذرق در دستانش نایاب تر هست

شهر را بفریبد الا شاه را — ره ندانند زشت آگاه را

نفس را تسبیح و مصحف در عین — خنجر و شمشیر او را آستین

مصحف سالوس او را باز کن — خویشتن اندر سر و سم باز کن

عقل خورانی و بنکو طالبست — نفس ظلمانی بر و جون غالبست

تا نگوید او ز خانه عشق تو غریب | بر ز خود سبک بود سیر چو سیب

گر نپرسد تن ندانم عالم شهر | او نگردد جذبهٔ قلب و قمر

این بود خوی لئیمان دنیی | به کند با تو جفا نیکوئی کن

با کریمان کرم کن احسان نمود | هر یکی را حق عوض بیند مدد

با لئیمی کرم نه تو جفا | بنده گردد تو را پس باوفا

گر لئیمان در جفا صافی شوند | جون جفا بینند خود خائف شوند

ست زندان صوم و در بیم | گنبد فوز اکبر شود حق را مقیم

جون عبادت بود مقصود از بشر | شه عبادتگاه کردن کش ستر

میل شهوت گر کند دل را کو | تا نیاید خرجه یوسف تا نبود

ز اشتها را نوب بنماید بصیر | نیست از شهوه بتر آفات دیر

جون خری یوسف سیری نمود | یوسفی را جون نماید آن جهود

زانکه این نفس نبی بر خورد است | زیر او بودن از و ننگی زشت
در ره نفس ار بمیری ای فتی | در حقیقت دان که مسلمان شدی
نفس ما را صورت خرد بتاست | زانکه صورت تا کند بر وی خوش
این بود اظهار سر رستخیز | انفطار آسمان چون خیزریز
دیده‌ات نگذارد اندر خاک شد | گر بر دارت کشد این کوهسان
چشم چون بر کنی فرو بندی حق | بین عصا اژدرم شد ای احمق
وان عصا کش کش که بینی باز ریز | چون ببینی باشد از تو گو مریز
دست کو را بجعل الله زدن | جز نبا مرو نبی یزدانی بدن
چست جعل الله ره ما کرد و هوا | کین هوا شد حبه صبری رها

خلق مرزندان نشسته از هوا
مرغ را بر ما بیسته از هوا

چون ز باد کردی هوا از بیم حق
در رسد سوزانی از تنعیم حق

عالمی در دام ہے پین انبوا
در جراحتہای عزلک و وا

کز فضل آزاد در وی راستے دی
رہ زنان را بر تو دیدی کے بدی

زان خوان تقضی کہ شہوت
دل اسیر حرص را آرد رغبت

زان خوان پر بقضی از دو تا
تا جوانمرد ابد رست راہ

در خبر بشنو تو این بند مکو
پر چہ فہ بین کم اعدا عدو

خط راق این صد بشنو کز زند
کو ہوا ابلیس است از بہ دیو تیز

بر ہوا او نیست دینی و نہ رہ
آن عذاب سرہدی را سہل کرد

چہ عجب کر مرگ را آسان کند
او ز سحر خویش صد چندان کند

این چنین سامر درون تست پر
ان فی الومنہ اس سحرا مستتر

اندرین صحرا که رست این نیشتر	گر زر مرم من بتو تر دیک تر
گفت او صحرست و ویرانی تو	گفت من کشتم و دفع جان او
دشمنی دانسی چنین با نیشتر خویش	مانع علت و قصم جان کیش
نان جو حقا حرامست و فسوس	تن را هر پیش مهمان بهوس
دشمن نادان ز دانا خوارتر دان	درد را نشتر سزد بر دارتر
ورد را تو دست بر دین پینه	از بر دین عاجزی دستی بنه
گر ز بهر دست او دست تو بست	گر تو با این سنگ نایستی شکست
تو تکد و رای دهی از بی تگر	بر ره کوزه خند و خاک خور
ساعتی کو با تو نداد او عتاب	که نهد مرهم ز مهر آن زمان صواب
ساعتی با تخت خود دارد جدال	کو همه زان و من بی پر و بال
ای خنک آنکو ندا کرد و ست تن	بهر آن از رزق و فضل ای ذوالمنن

لی شده عاجز زیک پیش تو | صد هزاران کوه ها در پیش تو

زین قدر خرپشته تو دی رشکنو | چون رود وی بر عقبهای چون کن

گر چه زیبد ورش تو را درست | لیک با رخصد و شصت و چهن درست

تن دیو شیطان مرد و یک تن بود نه | در دو صد تن خویش را نبود نه

چون فرشته و عقل انسان یک بنه | بر هلکهاش دو صد توبه شکنه

باب سی و چهارم در معرفت قلب

ذی دل اند صد هزاران خاص و عام | در یکی باقند که دانست آن کدام

دل محیط است اندرین خط و جو | زر مسی افتاده زاسان نیست جو

انه سلام حق سپه لاستها ثنا | ذی کنه بر اهل عالم زانتها

هر کرا دامن دست دهد | آن نشاید دل بر آنکس نهد

دامن تو آن نیاز است و هفتو | بین تنه بر دامن آن سنگدل مزن

تا ندروداند ز ان سنگها | تا بدانی قدر را اندر نهان
تو دل خود را چو دل نیکو کنی | جنت موجود یابی ان زمان
دل که منصه جلوه این هفت آسمان | اندر و آیه شود در وی عیان
صاحب دل آینه شش رویه تو | حق بدو دارش ثبت ناظر شو
هر که اندر شش جهت دارد مقر | چون کند بی واسطه در حق نظر
با کفش دریا و کان را اتصال | هست بی چون و چگونه زر کمال
اتصالی کو نگنجد در کلام | کشف تکلیف آمد والسلام
ننگرم در تو در آن دل بنگرم | تحفه آورد ای جان پرورم
با تو او چونست تا تسلیم جان | زیر پای کاملان باشد بجان
آن دل او رکه قطب عالم است | جان جان جان جان آدم است
صاحب دل جوهر کرسی جان | هست دل جوهر کرسی سلطان

هر خیالی کو کند در دل وطن — روز محشر صورتی خواهد شدن

چشم شد بر چشم باز و دل ز دل — چشم بازش تحفه بهر دست

مار بس مست که باشد با خطر — می نگیرد بازنه جز شیر نر

شیر جوگان شاه باز معنوی — هم شکارش تست و هم صیدهای

منظر حق دل بود در دو سرا — کز نظر در شاه آید شاه را

بر دو کون اسب تحرم تاختم — بس عریض آیینه بر ساختم

نی چنین آیینه کز خوبی من — برنتابد شش دری نی شش زمن

هر دمی زین آیینه پنجاه بار — بشنوای آیینه دل شرح من برمن

کوه قاف از پیش آید بهر پر — هدهد کوه قطور و نورش بردر

گشت سنگ از زخم تاجی نوروز — کز هی لرزد ز نور آن قاف و طور

جسم شان سنگ و دل از دل زجاج — تا فتد بر عرش نطاک این سراج

آن صفای آینه وصف دلست | صورت بی صورتان صیقل دلست

صورت بی صورتی بی حد و عیب | نایدش دل تا نیافت بر سوی غیب

گر بدان صورت بگنجد دو فلک | فی بعرضش و فرضش دو دریا دو نمک

زانکه بی حد بود و صعب و دست آن | آینه دل را نباشد حد آن

[illegible] آینه یا صیقل | زانکه دل با اوست یا خود اوست دل

اهل صیقل رسته اند از بود و رنگ | مر ورا نی چند خوبی نی درنگ

شش و حشر علم بارا داشته | رایت علم الیقین افراشته

بر نمیه آنست کوبی واسطست | شعله ما را با وجودش راه بطلست

بس دل عالم ویست زیرا کز تن | میرسد از واسطه این ان من

دل نباشد تن جدا نه گفت کی | دل نجوید تن جدا نه جست و جو

بس نظرگاه شعاع آن آنست | بس نظرگاه فؤاد دل تی است

باز این دارای جرئومی جوش نیست | با دل صاحبدلی کو معتکف
ای تن آلوده کرده حوض کرد | پاک کی گردد بروز حوض مرد
پاک کو از حوض مسجد یا وضو | نور ظرف خویش هم دور او فتاد
زانکه دل جوهر است لیکن درکمین | سوی دریا راه پنهان دارد این
آینه دل صاف باید تا دمد | داشناسی صورت از نقش آنکبود
کعبه سر جنبدی گر خانه بر اوست | این دل ویران نه خانه سر اوست
با تگرد آن خانه بار روی نیست | زانکه این خانه بجز آن حی نیست
ابلهان تعظیم مسجدها کنند | در بتهای دل اجتنبی کنند
مسجدی کان اندرون اولیاست | مسجد است آنجا خدا آنجا خداست
آن نجاست این حقیقتهای جان | نیست مسجد جز درون مردان
خانه آن دل که ماند سنبه در | از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون خانهٔ بهوا
بی نوا از نور تن سلطان نود

ای دل بیدار چشم خفته دل
خود چه بیند چشم اهل آب و گل

هر که دل بیدار دارد در دو چشم
گر بخسپد بر گشاید در ببر

گر تو اهل دل نه بیدار باش
طالب دل باش و بی کار باش

در دولت بیدار شد بیند بخواب
نیست غایب ناظرت از نیست شاه

شاه بیدارست حارس خفته گیر
جان فدای خفتگان این سریر

چون حیات از حق نمیری هان و هان
پس فنی کردن کمال در دل رسان

شیر خواره چون ز دایه بگسلد
لوث خاره شد مر او را ای هلد

تشنه شیر نیستی چون نحوست
چون نظام خویش از نحوه الثعلبست

تو ولا منظور حق آنگه شوی
گر بجز فوی سوی کل نبود روی

حق همی گوید نظرمان باد دست
نیست بر صورت که آن آب و گلست

تو همی گوئی مرا دل مست مست — دل ندارد عاشقی بایشه ای جهد پست

آن دلی کز آسمانها برتر است — آن دل ابدال پیغمبر است

در گل تیره چنین هم آب هست — لیک زان آبت نشاید آشامید

زانکه گرد آبست غلیظ و گل صفت — بس دل خود را مگو این هم رهست

دل تو این آلوده و بابنده داشتی — تا ترا دل زابل دان برداشتی

گر کشی گردی که من صاحب دلم — حاجت غیری ندارم واصلم

خود روا باشد که آن دل یا شیان — گر بود در عشق شیر و اژدها گیرد نشان

دل نباشد غیر آن دریای نور — دل نظرگاه خدا و اسکاه گور

پاک گشته آن دل از گل صافی شده — در فزونی آمده و اسوده فرشده

ترک گل کرده سوی بحر آمده — رسته از زندان گل بگشاده

باب سی و پنجم در معرفت روح

فوق نظری در جهان چون حس نیست — شمس جانی یا تنی کش انس نیست

شمس بیرون خانه اگر چه هست فرد — می تواند مثل او تصویر کرد

شمس جانی کز زجاج آمد برون — نبود اندر وهم و در خانه خیر

در تصور ذات او را کج نگنج — تا نیاید در تصور مثل او

من یکی دیدم یکی کم بیشی نیست — شرح آن یاری کند او یار تست

هر شبی از دام تن ارواح را — می رهانی می کنی الواح را

در رمضان لوح هر شب نو شدن — خار خان نی حاکم و محکوم کس

حال عارف این بود چون بنگری — گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

زنده از صحبت ای چون جان جان — روح جان آسوده و ابدان جان

جان چه، وز از نکته گویی غیبیان — وز زیان و سود و خوف و ملال

فی صفای نامش فی زیب و فر — فی بسوی آسمانش رهگذر

جانهای بسته اند در آب و گل — چون رسند از آب و گل ها شاد دل

در هوای عشق او رقصان شوند — همچو قسم من بی نیستان شوند

جان صافی بسته آب دان شده — آب صافی از گلی پنهان شده

چون تو در قرآن حق را بنگری — باز دانی انبیا را آنچنان

هست قرآن حالهای انبیا — ما میان حبه و بگبه یا

در بخوانی چون ز قصه آن ندیم — انبیا را زو لیا را وه بگیر

در بخوانی آن چو در قصص خوانی قصص — مرغ جانت تنگ آید در قفص

مرغ کان را نه قفص نه دانه است — گر براند پر پر آن را نه است

راه ها می گر قفص ها بسته اند — انبیا را سر بها پیوسته اند

بس غریبه کان نیامد از گزاف — جمله با کان جان تا گه اشناف صاف

گشتای نشتای نقش ثبات | جلد جان مطلقه شد و بی نشان
طفل جان از سر شیطان بازگن | بعد از آنش پاک لبا زگن
تا تو تاریکی و ملول آیینه | وان که باد یو لیمن هم شیره
روح را تو نیدانه خوشرست | غیر طاعت روست و باقی یکیست
ابسطوا انگفت جاز اربه ان | تا بکل یکسان بود در حدثان
بحر علی ارضی پنهان شده | در سکون عالمی پنهان شده
جان بی کیف آمد و بجوس کیف | آفتابی چون عصا آمد شکیف
هر کرا کشش بود بزم و وطن | کی خورد او باده اندر کوی من
جای مرغ پاک علیین بود | گرم با شد کشش و طن سرکش بود
اقتضای جان جوای دل آمیست | هر کرا گرتر بود جانش قویست
خود جهان جان سراسر اکمیست | هر کرا بی جانست از دانش تهیست

جان زاول نطفه آگاه شد | جان جان خود نظر آگاه شد

بس بگفت آن سوال خوش جواب | داد عقلت به از صوم و صلوٰة

زانکه عقلت جوهرست این دو عرض | آن دو دارد تکمیل آن شد منفرض

عقل جزوی آفتش و حست و ظن | زانکه از ظلمات آید ما و من

کام دنیا مرد را بیند تمام | عقل جزوی عقل را بدنام کرد

هست عقلی همچو قرص آفتاب | هست عقلی کمتر از وی در حساب

هست عقلی چون دواب سرخوش | هست عقلی چون ستاره آتش

بس حواس تیره محکوم شده | چون خرد سالار محکوم شده

عقل عقلت نغز و عقل تست بوست | عقل حیوان همیشه بوست بوست

مغز جوز از بوست دارد وصد طلال | مغز نغز از اطلال آید خلال

جوهر تیغ عقل صیقل یافت — عقل کل سیکے کام دیا تعالیٰ

غیر قسم جان کہ در کار و خرست — آدمی را عقل و جانی دیگرست

باز غیر جان و عقل آدمی — ست جانی در ولی آن دمی

باب سی و ہفتم در فیض و نفس روحانی

گفت پیغمبر کہ نفحہ‌ہای حق — اندرین ایام ہے آرد سبق

کوش تا خود را دہی زان نفحات — در رباید آنچنین نفحات را

نفحہ آمد مر ترا آمادہ کرد — مر ترا بنواخت جان بیخود فسرد

جوش دم در جوہ کان از بہر تست — میرسد سوی محمد دامن

دفع کن از خفتہ و از بی‌دلی کاہلی — تا کرد روح اللہ در آیہ در شام

این خصالی کہ در عقل کل است — بوی آن گلزار و سرو و سنبلست

بوی گل دید کہ از باغ گل نبود — خوش نمی‌آید کہ انجامش نبود

بوقتادروزست وبیمرتترا | بوبرد تاحوض وتاکوثرترا
بوی خوشش برجهم باشد نور سان | شد زبوی دیده یعقوب بان
بوی پیرهن دیده یعقوب را | بوی یوسف دیده بابا کنی
پیش یوسف نازش خوبی مکن | جز نیاز و آه و یعقوبی مکن
انبیارا اوردن هم فهماست | طالبانرا زان حیات بی بهاست
نشنوی این قصه‌ها این کوش حس | کز ستمها کور حس باشد بخس
روز بارانست خوش بودی و شب | تا نریزد باران از ان بار سبب نه
هر کلی کاندر درون بویا بود | آن کل از اسپیدار کل کویا بود
زشت آن باران از ین ابرشما | هست ابری دیگر و دیگر سما
غیب ابری و آن دیگرست | آسمانی و انتابی دیگرست
هست باران از بی پرورده | نیست باران از بی مرده

این دم ابدال باشد زان بهار — در دل و جان رو بیار و وی بزار

فعل یابان بهاری یار رفت — آمد آزاد ناس شان ای نیکبخت

بس تماویل این جهان کاناس پاک — چون حیات است و بهار بوی تاک

از حدیث اولیا رم و ثبات — تر بپوشان را که وقت است و نشاط

گرم گوید سر و گوید نوش کن — تا ز گرم و سپرد بجی ز سیر

گرم و سرد شش خبر بهار زد — مایهٔ صدق و یقین پدید کیست

باب سی و ششم در طلب

در طلب زین دو یکی تو مرد شو — که طلب در راه نیکو رهبرست

لنگ و لوک و خفته شکل آن آید — سوی اوی خیز و رهی می طلب

گیر طلبکاری بیار که جنبش است — این طلب در راه حق بایست

این طلب مفتاح مطلوبات تست — این سپاه نصرت یزدان تست

ای طلب بیمون ذره من ز صباح | می نزنه تن که می آید صلاح
موسی آخر دراد وصف نرم | گر تراد آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام | چو نشستی پیش پای ای غلام
استکی یابد بوصی موت از طلب | همچو شمع سر بریده در شب
گر طلب نبودی در کار خدا | زانکه هر طالب بطلبوبی بتر
جهد کن تا این طلب افزون شود | تا دلت از جان تن پران شود
گر بجانت نیست تو هست طلب | نیست آت حاجت ابزو نظر
هر گرا این طلب کار ایه | یار او شو پیش او انداز سر
گر جوار طالبان طالب شوی | ور ظلال غالبان غالب شوی
گر تو کم موری سلیمانی نیست | منکر اندر جستن اوست
مغز نخسته بی وار واز آن | یکه می آماز طلب کز جان دی

سوی آن مرغابیان روز نوروز چنین | تا ترا در آب حیوانی کشند
از سر افرازان عزت سر کشی | از چنین خوش مرغان خود برکشی
گر ترا عقلست و برخوردی زجان | کامل العقلی بخواند در جهان
جزو تو از کل تو کل شد شود | عقل تو بر نقش تو جون غل شود
جزو تو از کل تو بر سیر چیست | با مخالف این همه آمیز چیست
هر که از اینها گریزد در جهان | او نه در دولت پسندیرد این زمان
پیشه آموزی در کسب تن | جنگ ناید پیشه خوبی بر زن
پیشه آموز بهر آخرت | کاید آید دخل کسب معرفت
کسب دین عشقست و جذب اندرون | قابلیت نور حق را بشنون
گه بگفت و گه بخاموشی و گه | بوی کردن گیه بر سو بوی گه
جمله جوها رو برای جست تست | من نمیدانم تو میدانی بگو

منکر اند رشمس تبریز و خوب نوش‌کیش | بنگر اند رعشق او در مطلوب خوش‌کیش

منکر انگه تو حیات‌ری یا ضعیف | بنگر اند رحمت خود ای سرشت

تو بر جایی که باشی ای طلب | آب می‌جوید ایما ای خشک لب

کان لب خشک تو گوید ای عجب | کو بما خود بر سپر من بر سد

خشکی لب مست پیمای ز آب | کو بیابد آرد بیتین این اضطراب

سالها باید که اندر آفتاب | لعل یابد رنگ و رخشانی و آب

نور حق بر نور حس راکب شود | آنگهی جان نشو حق راغب شود

سوی حسی رو که نورش راکب است | حس را آن نور نیکو صاحب است

نور حق را نور چون آیین بود | معنی نور علی نور این بود

باب سی و نهم در بیان مقلد و محقق

از محقق تا مقلد فرقهاست | آن جواد و این دوان گرد صفاست

صد هزاران اهل تقلید و پیش
افکند شان نیم دسی در کمان

گر خلل تقلید و پیستان شان
غایت مست پر قوبال شان

شیشهٔ کینه بر آن شیطان دوان
در فتد از بر جهد گردان شکن

بای اسپ لایمان چو مین بود
بای چوبین سخت بی تمکین بود

گر نه پنهایان بهندی دشمنان
جمله گوران مرد مانند در جهان

همنشین بهتلان چون کیمیاست
چون نظر شان کیمیای خود کجاست

ای گرانه ریشهٔ نور ست جات
توجه دانی سنط جیحون در فرات

این دو چشم مردم صاحب نظر
بهتر از صد مادر اهمه پدر

ماهی خاکی بود اندیشه شان
سنگل ماهی یکی از دریا شان

مرغ جانست او نه مرغ هوست
لوت نوشد او موشه او نقد هست

عاشق خلقست از بهر نوال
نیست جانش عاشق حسن و جمال

عاشق صورت و وهم نو پرستی
کی بود عاشق رب العلمین

دود دلکش چون بپیچد در آفاق
چون شود عنقا شکسته آرزو

گر تو هم می کنی از عشق دعوت
ولیت نبود وهم اضداد صفات

وهم مخلوقست و مردود آمدست
حق نا پیدست اوهم پیداست

چونکه غیبست غایب و بوشیده
پس دلان دربند و لب خاموشند

تا ز درویشی نیابی توشه
کی کنی جوهر ز درویشی نگر

تا به بینایی ز غیب نبود
غیر بینی نیست هیچ از غیب تو

آن جهیدست آنکه پنداریش نیست
زانتها نبود ز سر سوی بدست

زانکه جان او آفت بر یکیست
گر بود تقلید آن گوید دروست

علم تقلیدی و بال جان ماست
عاریست و داشته کان ماست

گر چه عقلت سوی بالا می پرد
مرغ تقلیدست و پستی می خرد

کر ترا باز ست آن آینه بهتن
زهر سرپنکی کی سر هنگ بهتن

پیش آن چشمی که بازو بیرست
هر کلیمی را عصایی در بر ست

کو نبودی در جهان تقلید روان
قلبها را خرج کردن کی توان

تا نباشد راست کی باشد دروغ
آن دروغ از راست می گیرد فروغ

بر امید راست کج را می خرند
زهره و قلبی روا کاخر کنند

کر نباشد کندم مجلوب نوش
چه برد کندم نمای جو فروش

این حقیت دان و خشک این مجاز
نیست شکر کر نباشد این حجاز

زانکه بی حق نیست طل و تلبیه
قلب را اهل بود بی زر خریه

بس کجا این جمله دعوی باطل است
باطلان را بهر حق آلت شدست

آنکه گوید جمله دعوتها دروغ
آنکه گوید جمله باطل او ست توست

تا بیابد هر صفا جان راه زرد
چند بایدعقل ها را رنج برد

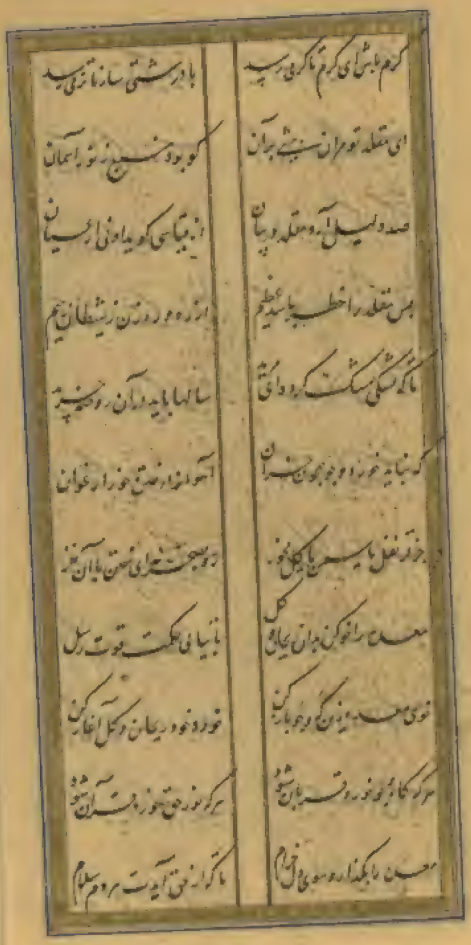

معدهٔ تن سوی کمدان می‌کشد	معدهٔ دل سوی ریحان می‌کشد
بیم تو پشکست نوشی می‌کشی	تو نیز از پشک را بر مشک بین
وهم مرد و مرد را احمق کند	عقل را بی نور وحی رد کند
وهم جبار است و عقل او را اسیر	دست در تقلید و حجت در زنجیر
آن مقلد صد دلیل و صد بیان	در زبان دارد ندارد در جنان
چونکه گوید نه ندارد دیان و فر	گفت او را کی بود برگ و ثمر
می‌کند پرتاخ مردم را برا	او بجان لرزان ز ترس از زرق کا
خانهٔ زر اگر دزی و پسه	از هوا لرزان ز ترس او زیر زیر
جهد کن تا مست نوشی سوی	تا حدیث راستش نوشی توی
علم اندر نور جوی در روزگار	بهر ملت نور باید هر قوم را
هر به کوی باشد آن هم نور باک	کاسمان مرکز نباشد ذره باک

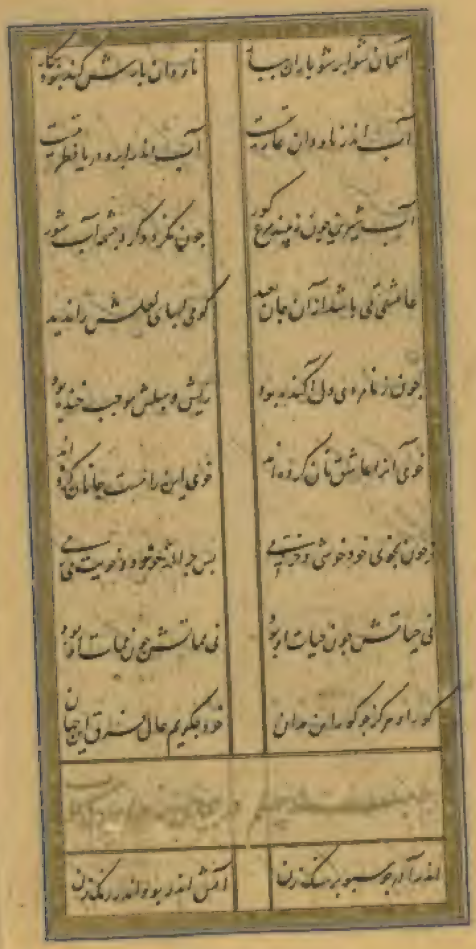

گرنه در راه این آرزو رفتن — رنگ و بو پیرهن مانند زمان

غفلت و نسیان نمی‌آموخت — زانش تا بتوانم کرد و سوخت

پیشش پیداری نظمت نشد — سوز پنهان از دلت بیرون نشد

چند روزی در فغان و واویلا — می‌فروشی رفت و مستانی ترا

چاره‌ی بوس و لحظ شیرین تو — می‌پرستانی نمی‌جوشد بخون

این عجب نبود که گوهر رفته بجا — بود اعجب افتادن شباز راه

ای دلی کز جسد را کردی تو گرم — گرم کن خود را و از خود وارهم

ای ز دلها بردی صد تسویش را — نوبت تو شد بجان پیش را

وقت پند دیگران بای بای — اشک خود جون بیاستی دانای ما

جون بدرد دیگران درمان نبود — وقت درمان تو آمد تن زدی

با کمر بر شکر زدن بر ساختی — با کمر بر زن جو کرنت آواز تو

هر که گوید مای این سودا نیست | او کند این دم انکار وقت راست
در نهاد او دل با هوش او | کی رود سرهای در سودای هوش او
بس شنوی همراه این اشتر فلان | زانکه وقت قبض و بسط این فلان
بس کریزند و ترانها بلند | گر جوانمرد کشت بحر بلند
تو ز عصیانی چو این کاهد ترا | تو ظاهر سان بجو حیله و نگاه
طبع طاعت و سوسات کند | دم زند تا از مقامت بر کند
هر کرا او شد چنین از راه درون | دیو بگریزد ازو ای مستیون
دیو نمود و سوسه پیش آیدش | او بسی گوید ز ابدالیم پیش
از خدا بویی ز انوار نوش | دعویش افزون ز بیش البشر
خرده گیرد در سخن بر بایزید | تنگ دارد از درون او بایزید
در بیابد گر پیاده می | ننگ دارد از پیش دکی

زیرا دیوار تخت کهنه یا — خانه مورست و مار و اژدها

جو کز بید اکشت او خرما نجوید — عرب غالب نعت اکاشی جوید

مدعی را قطع جان اندر سرست — لیک تیغ ما رخ صافان بنظارست

با جز اجون عرض جانان کنیم — بهر ناموس مزور جان کنیم

طاعت تقرب مصطفی نیز بس — جو زنا بسیار و در وی عز نی

دوزخ پایه تا ۹ طاعات ما — منزلیه تا قدم و اثبجه

وانچو بی هفت کلی گیرد نهال — صورت بی جان بناشد در خیال

صد هزاران امتحانت بایدت — هر کرا دیدی مشو هم سر یکی

کز خدا نه عام آواز امتحان — پختگان را باشد جویش نهان

کز نبودی امتحان سر بری — مرغ خشک در روغار سیم نهی

خویش را از دور روان کن سر بسر — تو در پنه دانی که خوزد

ای بسا زاری کزان سنگ دلی توفت — از دیده مردان مذیده بحر صوفت

میرکی از کف عصا کز موسیم — می ده بر ایشان که یعیم

کز آزار آزوری که حمدی عصاوشان — باز خواهد از تو شکنای اتحاد

دف در و پیشان بجنبش آورخنده — بجلی منبر بدان افروز خنده

تا ز آن جود و شان روزی نبود — تا بجنبد آن جود شان روز نبود

دف در و پیشان بزد وجد بی — ما گمان آید که رست از خود کسی

ما ندیده رقص شان همای صمد — رو بشنای رایشان کی دیده اند

در ثنای شمری در وصف نا — صد نشان نادیده کو دیده بجا

حق ذات پاک لایتقه — کز بود ما به از ایار به

ما دیده جای پستا ما نسلیم — یار بدار آرد سوی ما در جسیم

چونک مردم راه خود در ایزند — باد کز پس سازگاری می کند

چون جهانه نه و سپرده دوین عالم ست ... ای جهان این نخستان ازل بر تست

لاف شیخی زجهان آمده است ... خویشتن جایا زنه ی ساخته است

هم زخود سالک شده و واصل شده ... وجد سے واکرده از فضل شده

باب چهل و یکم در بیان مشایخ کاملان و ناقصان

ای لقای تو جواب هر سوال ... مشکل ما تو حل شده بی قیل و قال

بر گمان هر چه ما را در دلست ... دست گیر هر که پایش در گلست

دیو را نطق تو خاموش میکند ... گوش را گفت تو خاموش میکند

گوش ما موش است چون گویای ما ... خشک باد آن دست چون دریای ما

آن بشر را که خضر پی حق ... سر آزاد دینا به عالم خلق

انکه او زنده یا بد او وحی جواب ... هر چه فرماید بود عین صواب

انکه جان بخشد اگر بکشد رواست ... نایب و دست او دست خداست

همواسعیل پیش او رسید — شاه و خندان پیش عیش جان رسید

تا بماند جانت خندان تا ابد — همچو جان پاک احمد باحمد

عاشقان جام فرح انگیخته — گرچه مست خویش و بیگانان شده

تیغ جان بستاند و صد جان دهد — این زمان وقت است تا چه آن دهد

کار با کاز ایما پیش خود کنیر — گرچه باشد در نوشتن شیر شکر

جمله عالم زین سبب گمراه شد — کم کسی زابدال حق آگاه شد

هم پسری با پدر بنشسته بود — او ز بیم اسبر خود پیوسته بود

گفت ای نیک ما بتر ایشان شریر — ما و ایشان بسته خواهیم زخور

مرد و کون از بهر خورد و خواب و خشم — نیک یک زان نیش و زین یک عسل

مرد و کون آمد پی خورد و نبات — آن یکی خالی و این پر شکر و آب

این خورد گر دایمی نبود روا — وای خورد و کرد و هست نور خدا

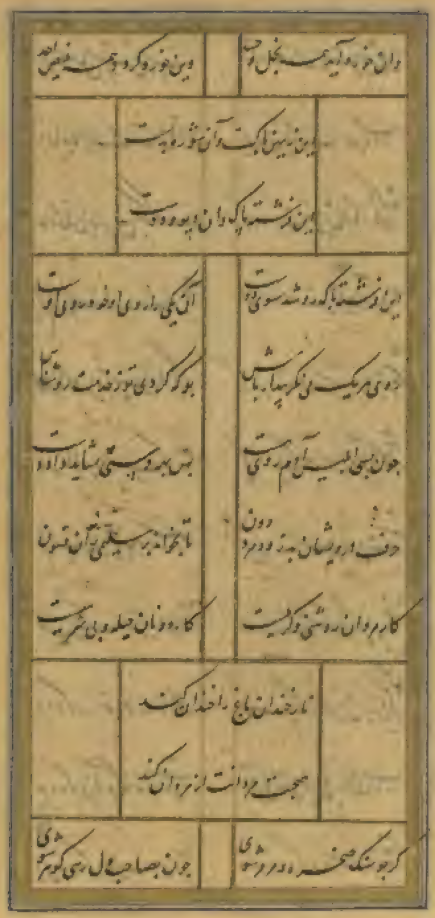

هر بلکان از پیشان جان شاد — دل مده الا بهر دل خوشان

دل ترا در کوی جان دل کشد
آن ندا در حلق آب و گل کشد

پیش خدای دل طلب از مرد حق — رو بجو ابدال را از هر طبق

ای خنک آنکس که از خود رسته شد — در وجود زنده پیوسته شد

وای آن مرده که با او زیست — مرد بگذشت و زنده گی از وی بجست

باب چهل و دوم در بیان اولیا

اولیا اطفال حضرت ایزدند — در حضور و غیب همدم بوده اند

پاسبان آفتابند اولیا
در بشر واقف ز اسرار خدا

با ولی حق که خوی حق گرفت — هر چه گفت و تابش مطلق گرفت

مرده است از خود شده زنده شده — زان بود اسرار حقش در وجود

بنده کان خاص علام الغیوب — در جهان جان جاسوس الغیوب

دولیار است قدرة از آله — تیر جسته باز کرداند ز راه

گرنه تاکفت کند از رخ نقاب — تا ازان نی پس نسوزد فرق کباب

تو وگرنه تست کامل احتمال — تو نه کامل نحوی با پاس زوال

هیچ گونه با فسر بتوراند شه — از نهایات و زنخت آگاه شه

در درون دل درآید چون خیال — پیش او مکشوف باشد سر حال

آنکه عاقل کشت از اسرار او — سر خلوتهاست بیرون پیش او

آنکه بر افلاک رصدش بود — بر زمین رفتن چه دشوارش بود

ما چو پیلانیم و رسته کرده اند — بر تنزه دیده ما را خلق

آن پیلبانان طبیعت دیگرانه — کز دل از راه خفی تنگ زنه

ما چو لبی و اسطه خوش بکنیم | گر تو راست با بحالی منظریم
آن جلیسان نعمت اند و ثنا | جان بیجانی با یشان است روا
ما جلیسان فعالیم و مقال | لطف با ما کن تو ای جان جلال
آن جلیسان پارسا بود و بتول | وین دو پیش با بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهم از کسی | دست مزدم یار شد از بندگی
بین صلا چه ساری نامور را | داری یا یک بیکار رنجور را
این جلیسان را بجان بین شوق | تا بسنگند و عبر کند شوق
ای بسا دولت که آید کار کار | پیش بی دولت بگردد روزگار
مر ترا هشتم وسیلی شهان | بهتر آید از ثنای کسان
چون قبول حق بود آن مرد راست | دست او در کار با دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو | تا نگیرد دامن تکلیف و ریو

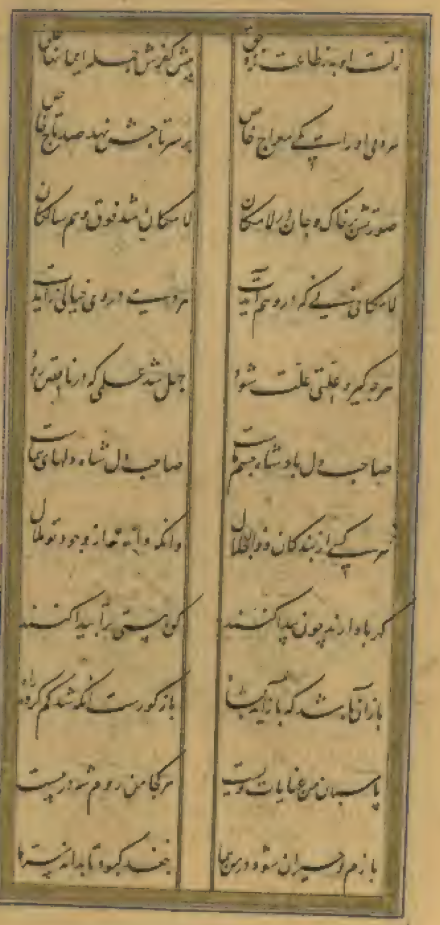

یکی دم با جفا کاران دم ساز — دو دم من با جفا کاران نه با کرد

این خنک جنسی که در پرده است — فهم کرد از نیک بختی راز من

در من آویزند تا شاها ترا — کز چه جنسند این چنین شیرین شوند

مالک الملکم نیم من طالب خراج — طبل بازم میزنند از کبریا

طبل باز من خدای را بس است — حق گواهی بس مرا در هر مقام

من نیم جنس شش و هفت و دو و پنج — لیک دارم در تجلی نور پنج

شاه آن دان کو ز شاهان فارغست — پادشاهی بر دو عالم سایغست

فخر آن دارد که بخش ذات توست — هستی آن دارد که از هستی عدوست

صبر و خاموشی چو خوب جنت است — وین نشان صبر بیان علت است

گفت آری تو ز ما و نفروشی بخر — بذل جان و بذل جاه و بذل سر

تا شهی تو بگویم فضل تو — گر حسد آرد فلک بر جاه تو

جمله در زجر و بیم ابتلا | پیر و دانای ره بخیر اولیا
در حق او خورد و نان و شهد و شیر | با نجله فرد سد روزه صید فقیر
نور میجوشد کنونان میخورد | لاله میکارد بصورت میخورد
چون شراب کوثر آمد نور عین | نور از آنجا خورد و شد سیر جمع
نان خورانید اکنت حق لا تسرفوا | نور خورد را او نگفت اکتفوا
هر تقلب را درین ره منهیست | جان تشنه بحسرت می کشد

باب چهل و سوم در بیان مشایخ

در تحویل احوال پیر و روان | پیر را بگزین و بین راه دان
گر ز حق پرسند ناگاهم چه | کرده ام نخست جوز نام پیر
او چنان پرسد کز او غایب نیست | با جنان دیرینه انباز نیست
پیر را بگزین که چون پران سپر | هست بر از آفت و خوف و خطر

هر که تنها نادر این دیر به — هم بهون خفته پران رسید

دست پیر از غایبان کوتاه نیست — دست او جز قبضهٔ اندوه نیست

غایبانه این چنین خلعت دهند — حاضران از غایبان چشمک زنند

چون نگردیدی پیر نازک دل بساط — ست دیدیزه جو آب و کحل ما

در بهاری مو بریسه نشوی — بسکه بی جبیل آسه نشوی

چون نگرفت پرین تسلیم شو — همچو موسی بی سکم خفته رو

گر چو کشتی بشکنه تو دم مزن — ور چه طفلی را کشد تو شو کفن

دست حق میرانش زنده کنه — نفخ چیسو در جان بایسه کنه

چون بهر دو بی ولی قائم است — تا قیامت آن یکی دژم است

یا علی از جهد طاعات را — بر کزین تو پایهٔ خاص آ

مر یکی را طاعتی بگزیده — خویش را در مخلصی انگیخته

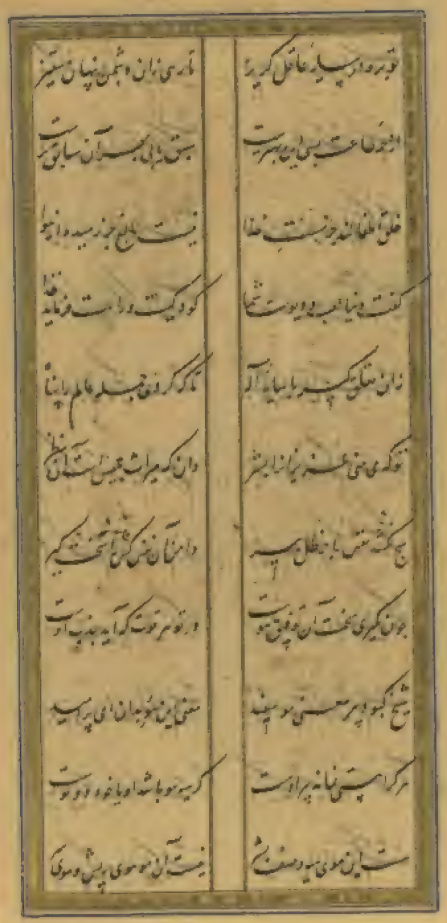

مهد ار عیسی برآرد مه فرو نگیرد
گر جان ناشسته پاشیم و پسه

چون بود موی شش سپید و با خود است
او نه پرست و نه خاص ایزد است

موی کی موی سیه کان رهنمات است
او نه بخت و نه بتول خدات است

وز سر موی نه رهش پیدا است
نیست از عرش و سما آغاز است

پیر عقل آمد ز آن موی سپید
موی کی گوید دروغ آن جفت راست

خود قوی تر پیشه و خنجر کرن
خاصه آن لعنتی که با شیطان

[illegible]

همنشین بتلان چون کیمیاست
چون نظرشان کیمیای خود بکاست

هر که خواهد همنشینی با خدا
گو نشیند در صفه اولیا

از حضور اولیا گر سیر یکی
تو تبین میدان که جزوی هیچ نیست

هر که دیدار نبیان را بدید
فانی پیش خواهد سرش بالا برد

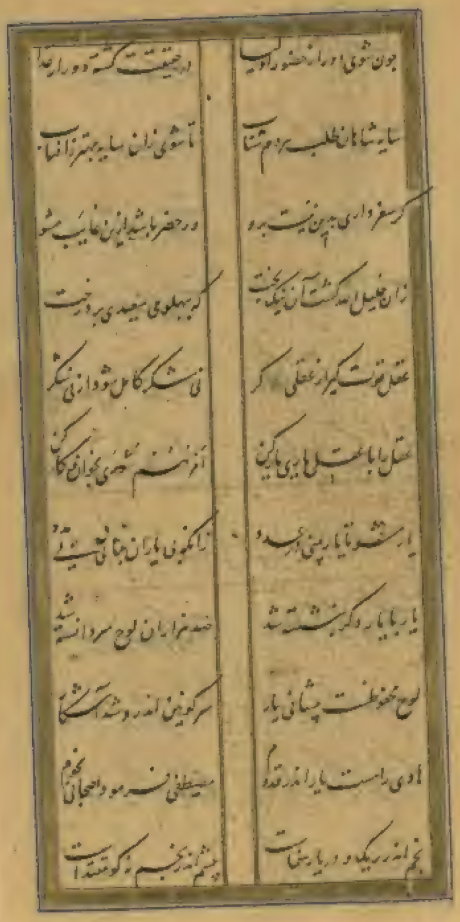

جون نشوی او را حضور او بیاب — در حقیقت گشته دور از ما صواب

سایه شاهان طلب هم شاه باش — تا نشوی زان سایه بهتر زانتعاش

گر سفر داری چنین نیت بره — ور حضر باشد ازین غایب مشو

زان خلیل آمد گشاد آن نیکبخت — کو بهلوی سیدی بر دل نخست

عقل قوت گیرد از عقلی دگر — تا نشد کامل نشود او را مفر

عقل با عقل دگر یابد کمال — آنرهی بجوان کار و بال

یار شو تا یار بینی در خرد — تا نگوئی یاران جانی نجنبد

یار با یار دگر بنشسته شاد — صد هزاران لوح سر دانسته شاد

لوح محفوظت پیشانی یار — سر کونین اندر و شد آشکار

او ولی راست یار اندر قدم — مصطفی فرمود اصحابی نجوم

نجم اندر ریگ و دریا بیدلیست — پیشم اندر نجم بر کو مقتداست

بشتم زبار روی او میدا جنت — گر و شکفت آن زبار جنت روست

ای فغان از بار نا جنس ای فغان — خیز تا نیکو جویم ای فغان

خاک گور از خرد یابد هم سرشت — تا نهد بر گور او دل رو دلی بر گشت

خاکه از حسابکی چشم باک — چون نشرف آمد با بتان ناک

بس تو ابخار رتیم از ذار گو — گرد سنگ و اسی بر و لدار گو

خاک او هم سایه جان میشود — سر بر و چشم عزیزان میشود

ای بسا در گور خفته خاک گو — به ز صد ایجاد نفع و اشتا

سایه بر ده او ز خاکش فاتحه — صد هزاران زنده در سایه تنه

ارنگال تند را جان رجال — یافت اند ر نور چون استال

انچو طور شش بر نتابد فن — قدرتش جا سازد از قارون

ای خوارند اغلب مردمان — از سلام علیک شان کم عوان

خانهٔ دیوست دلهای شما — کم بذیرازدیو مردم دیده را

راه دین داری پرازخوف و خطرست — کو برا هر غرقه کو عبرست

راه جمله بر نشان پا برهنا — یا جبه و فرد بان کبریا

مرد لی را نوح کشتی بان شناس — جمله این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدر وز بلا — زانسانیان در خویشتان کن صد فنا

حق ذات پاک از له الصمد — کر بود در ما بدان از یار بد

باب چهل و پنجم در فایدهٔ خلوت

حال چون جاوید ستد زان شاهدان — این مقام آن خلوت آمد با خدا

جلوه پیش شاه و غیر شاه نیز — وقت خلق نیست جز شاه عزیز

ست بسیار اهل حال از صوفیان — نادرست اهل حرام اندر میان

حال و قال و رای حال قال — نادر کشته بر حال ذوالجلال

غرقه‌ئی کو خلاص یابد ازو — یا بجز در یکی بشناسد او

گرد صد بوم من نیارد تاب — لیک من بشکنم ز غرقاب بحر

تا کرایم پی رود نامم تر — بون نماند پاچه بلتانم در و

تا نظم تیلم اگر خالی شود — یک گفت لفظ تا خالی شود

مو بیا آو آب دامان دیکنه — سوخته جان در رامان دیکنه

چند ازین الفاظ را اضما بجا — سوز خواهم سوز و با آن سوز یار

باب چهل و ششم در قبض و بسط

بون تو قدری ترک کردی از پدر — بر تو آرد قبض از ریخ تو طرش

پیش از آن این قبض را چاره کنی — تا نگه دلگیرت باکیری شود

در معاصی قبضها دلگیر شد — قبضها بعد از اجل نخیر شد

قبض را وی چاره آن قبض کن — تا نگه پر ما جلد پرد بدین

بسط دیدی بسط خود را آب داد | چون برآمد سیر با اصحاب داد

چونکه قبض آمیت ای راه‌رو | آن مصلح تست آتش کل شو

زانکه در خرجی و آن بسط و گشاد | خرج را خالی بباید زاستداد

چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین | تازه باش و چین منه بر جبین

کوه کان خندان و دامان پر ز گل | غم چکبر را باشد و شادی دل

باب چهل و ششم در صحو و سکر

تو زبون و سرپه باشی دلا | کل طرب تو بازدانی از بلا

ای تو مانده از بن خانی رباط | توجه دانی صحو و سکر و انبساط

آنکه جان در وی دمی خنده و تنید | از درشتی و بی‌خلقش حذر کردند

در شب مهتاب مه را بر سما | ابر سکان و موجهای شان جدا

با کف سکه مرکز زده در کوه و دشت | ناصبا بینی که بوده خاص آن

زین خرد و جاهل سبی پایه ژرف — دست در دیوانگی باید زدن

از جنون خود را ولی چون بر دهاست — مرد را ای کور کی خواهی شناخت

جام می هستی شیخت ای غبی — کاندرو اندر بخندد بول و بو

پر تو مالامال از نور حق است — جام تن بشکسته نور مطلق است

پرتو آن مرغی که با بگس شطرب است — از برون مشرق و از مغرب است

پشتی کایه زجوی شاه فرد — صد خمی در سر دنانش آن کرد

از فنان پستی مباش ای چرخ زرد — کو بعقل آید بشیبانی خورد

بلکه از پستان کجون می نخورد — عقلهای پخته حسرت می برد

ای نخورده از خیال جام سبح — همچو پستان حیات بر پسیج

نی فتی این سو و آن سو هست را — این توانسته پشت و شتری دار

صد قی و کرمی خود شمار اولیاست — مانده زو شتری پناه مرد خداست

قطرهٔ از باده‌های آسمان | برکند جا از زمین و زمنیان
تا چه مستی‌ها بود افلاک را | در جلالت روحهای پاک را
گر ببوی دل دران دم بسته‌ئی | هم ز ماوه از جهان بشکسته‌ئی
در چنین مستی مراعات ادب | خود نباشد در ربود با صد عجب
رزق از وی جو بجو از زید و عمر | مستی از وی جو بجو از یک و دو
بهر محمور خدا جام طهور | بهر مرغ کور ستار آب شور
از شراب لایزالی کشت مست | شد غنیز از خلق تا بازار تست
خلق گو بنشو و سزای آن شراب | آن برید بی بشیر عذاب
عشق تو شد باد تحقیق را | او بود ساقی خمار صدیق را
عشق رستی تو بگشاد و زبان | الله آمد بستری بر ناودان
یا بقیل الیه گوید آسمان | چون ز نازش راز او گوید زبان

ستر خود بر چشم خویشتن آراست — تا همی بیند خیالش پیدا راست

چون بگوشم آن سخن پنهان کنم — سر برآرد چون علم کینه کنم

چون بپوشم آن می از پیش چشم — نوش می بشکند ابریق را

آب کرد و ساقی و هم مست آب — چون نگوید آن علم با صد صواب

بر تو سایه است کاندر بیشه رست — سبز بر جوید و رعنا گشت و چست

آن دو بین معنی بر پیل آن خیره را — کز چنین یک دیده بود او بیش را

نی سکر پیش مرد اندیشه بست — وان کر با شور بد، شور است و مست

باب چهل و هشتم در صفت دانش

آفتاب معرفت را مغرب نیست — مشرق او غیر جان و عقل نیست

سیر نارد هرگز یک روزه راه — سیر عارف هر دمی تا تخت شاه

عارفان گر جام می نوشیده اند — راز ها دانسته و پوشیده اند

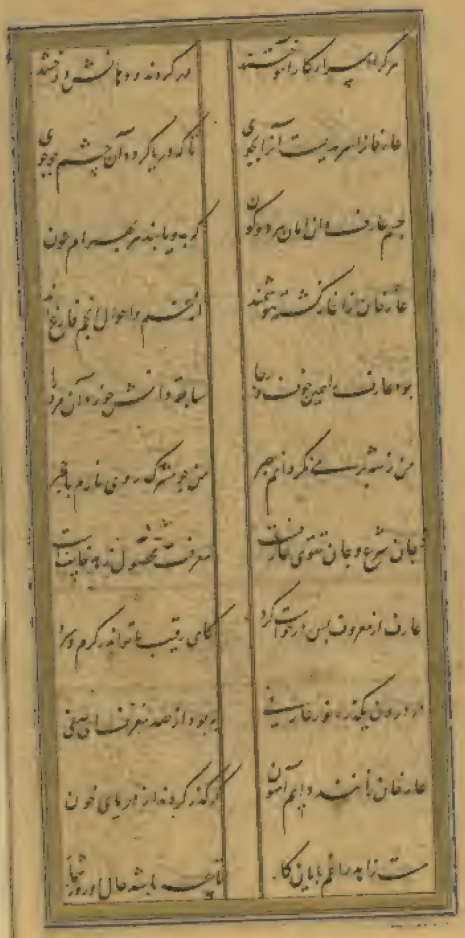

نتوانند گفت فاتح جان او | بل ز چشم و دل رسد پیغام او
زان نمیدند رافع مردان بود | کز خرد پشم او مارا نیز بود
میرحی را کو حق سر هوش کرد | کرد او را در یتیم یار شد
نور او بر نور ها غالب شود | آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات الیاء | لاجرم نامش غذا اسنا نهاد
آنک شاه نه زبان و چشم تر | کز نشیب خیزش مزار دهر کند
گر هزاران مدعی پیکار زند | کوش قاضی جانب شاه کند
قاضیا تا دولت این نعمت | شاه بر ارکان دولت رشحه ست
گفت شاه مرزبان بجای دیده ست | کو به دیده جای خاص هر دیده ست
مدعی دیده ست اما جای خاص | مر خاص خرد دیده را آرد در خاص
در زمین حق را بر جرخ و سما | نیست بنهان از نور روح اوها

بس که وید آن روح پاک عشق خیز | بس بروپنهان نماند هیچ چیز
شاه مطلق بود در هر نزاع | بشکند گفتش قضا در هر مصاع
این قضا بینکت و بد خاکم بجو | بر قضا شاه است حاکم چه شود
شد سیه آن قضا سیر قضا | شاد باش ای چشم تیز تر قضا

باب چهل و نهم در عشق و محبت

شاد باش ای عشق خوش سودای ما | ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما | ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق تو افلاک شد | کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا | طور مست و خر موسی صاعقا
عشق خواهد کین سخن بیرون بود | آینه غماز نبود چون بود
آینه جانست آن غماز نیست | زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

عاشقی پیداست از زاری دل — نیست بیماری بود چون بیماری دل

علت عاشق مظلم ما جداست — عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است — عاقبت ما را بدان سر رهبر است

مر تو گویم عشق را شرح و بیان — چون بعشق آیم خجل گردم از آن

گر قلم در شرح عشق آرد زبان — چون بعشق آید قلم بر خود شکست

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت — شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید از وی رو متاب

عشق نبود عاقبت ننگی بود — ننگ خوانندش که او ننگی بود

عشق آن زنده گزین کو باقی است — کز شراب باقیت ساقی است

عشق آن گیر ای پسر کز جمله انبیا — یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو ما را بدان شه بار نیست — با کریمان کار ها دشوار نیست

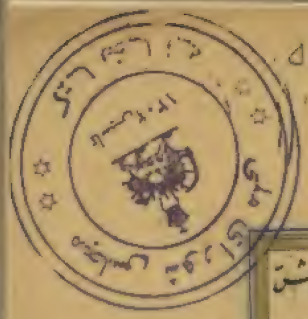

می‌شود صیاد مرغان تشنه کام — تا کند ناگاه ایشان را شکار

بی‌دلان از بهر آن جسته جهان — جمله سنگ‌اند تشنه عاشقان

تشنگان کز آب جویند از جهان — آب جویند هم بعالم تشنگان

گر بگوید مرد عاشق بوی عشق — از دو عالم نیست جز در کوی عشق

گر بگوید قصه آید همچو قصه — بوی خون آید از آن خوش دمه

گر بگوید کز کجا آید بوی این — آید از کشته شکسته پای تین

قصه عاشق ز مبتدا و خبر است — عاشقان را قصه نه مبتدا و خبر است

عشقشان بی‌بان عدمای عاشقان — بنه هستی نیست هر کو صاحب است

عاشقان را کار نبود با وجود — عاشقان را هست بی‌سر بیهده

بال هستی و کرد عالم می‌پرند — دست نی و کوز پیدا می‌برند

عاشقان اند عدم خیمه زده — چون عدم یکرنگ خرگاهی زده

تو یک خوابی گریزانی ز عشق — تو بیچاره نامی نیستی عشق

عشق چون را نیست دانی چی خورد — در حریف بی‌وفایی نگذرد

آن جماعت کاگه روانی بوده‌اند — بر همه احوال‌شان افزوده‌اند

گشته دریاها مسخر شان چنین — جابلقا سیر زمینشان آن کرده

شرح عشق آنسان کجا یارم بردم — صد قیامت بگذرد وان ناتمام

زانکه نار و زمهریر و قاعده‌ست — حد کجا انجا که وصف آیه‌ست

عشق تا با نصد پرست و سرپری — از فراز عرش تا تحت الثری

کی رسد این جا جهان بر کرد عشق — کاسمان از فرد سازد درد عشق

هیچ با مگ کف زدن نایه به — انیکی دست جوی بپستی دگر

باب پنجاهم در بلا و حیرت

دوست همچون در بلا چون تشت است — زر خالص در دل آتش خوش است

هر کجا شمع بلا افروختند — صد هزاران جان عاشق سوختند

عاشقانی کز درون فتح باز — شمع رویی یابد یابد پرواز

تا خیال یار در اسرار ماست — جاکری و جان نثاری کار ماست

ای دل ایثار رو کز با تو رشته — در بلا با مرتضا چون جوشته

در میان جان ترا جائی کنند — تا ترا بر باده چون جامی کنند

چون عطار دوختند دل را کنند — تا که بر تو پرتو ها پیدا کنند

پیش درویشان باش چون آواره — بر به کامل از آن مبر پاره

چاره دفع بلا نبود چو هست — چاره احسان باشد و عفو و کرم

نفس مومن اژدهای آهنین — کو بزخم در بیخ رفت و بیمین

هست حیوانی که نامش اسعرت — کو بزخم جوب زفت و لم ترت

تا که جوش شیر نفی بر می شود — لوز زخم جوب فربه می شود

زین سبب بر انبیا بگریست — از حد خلق جهان افزون ترست

تا ز بانها جانشان شد ذوق تست — گه ندیه مدان بلا قوم دگر

بوست از دار و بلا کش میشود — چون ادیم طایفی خوش میشود

در رز تلخ و تیشه غایله ی دارد — گنده کشتی ناخوش ناپاک رد

تلخ تو تیر و دمالش بیشمار دده — تا شود پاک و لطیف و باصفا

در رخی تا نسترنی رعنا دهی — گه خدا بخت دهی از خیر تا

گر بلای دوست تطهیر شماست — علم او بالای تدبیر شماست

نوش صفا پنهه بلا شیرین شود — خوش شود دارو چو حق تسکین شود

پر دلی کو از تحیر با فناست — کی شود پوشیده راز اینجا درست

حیرتی باید که ره بد مکر را — خورده حیرت تکه بر او دگر را

عقل مغزوش و هنر حیرت بخر — رو بخواری تا بجوئی ای پسر

حیرتی آمد ز عشق این نطق را | زخم نبود که کند او ما چرا
گر بترسد که جوانی داد ده | گو مبر ای گنج زاد پیرده
لب ببندد و خط او از خیره سر | تا نیاید کز دهانش افتد گهر
همچنان که گفت آن یار رسول | چون نشنفته برخوانی بر اصل
آن رسول این نحی وقت فنا | خواستی از ما حضور و حمد ما
همچنان که در سرت مرغی بود | کز نوایش جان تو لرزان شود
بس نداری هیچ چندین زیان | تا نگیرد مرغ روح تو همان
دم نیارای زد چنین سرد از وفا | تا نیاید که بپرد آن هما
در کشت شیرین بگو یا رب چنین | بر لب انگشتی نهی خامش
حیرت آن مرغت خاموش کند | بر نهد سر و یکی در جوش کند
وا صلا زاست دشتی و جراح | از دم پیل امشان شد فراخ

باب پنجاه و یکم در وصال

گفت بزدم اصحاب رجال — گر ولیکن گفت آن مرد وصال

ما وصل نه رو وصل چون باشد زود — گفت دلاله بر پیش مرد سرد

هر که بای اندر آورد وصل تا — او چه ترسد از نیک و کاز زنا

چون نبیند کشش کی خواهد کشتنا — فوت اسپ و فعل تنش تر باشد

چشم کن بر وی که او روی تو دید — وقت تلخ تو چون خواهد کشید

از فراق و هجر چه میگوی سخن — هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

صد هزاران مرگ تلخ خوی تو — نیست ماند فراق روی تو

بر سایه وصل تو مردن خوشست — فحی هجر تو خوش آتشست

چون بوی از جان نیست جانا عزیز — چون به آمد نام جان شد رستخیز

لیک مرد و بود این جان ما — تا نگشت او در بزرگی طفل ما

این تصور و این تخیل لعبت است | تا تو طفلی بین ره است حجاب است

چون ز طفلی رست جان شد در وصال | فارغ از خشت و تصویر خیال

حیله اندیشی کز و در پارسی | در فراق و در جستن من باکسی

چاره جوئیهای من دارد تو | می شنودم دوش آن سر گرد تو

می توانم هم کزین باشم جدا | رد مکن هم عنایت را که کرد

تا ازین گرداب دو سان وارهی | پرسپر کن و صالم یار نهی

لیک شیری و ز ذات خویش | ست بماند از تو بیخ و بن سفر

آنکه از شهد و ز خویشان بخوری | کز غریبی رنج و سختیها بری

کز جهان وصلت جدا ماند رجات | لیک اول آن فنا ماند ز ذات

سایه‌ها سان کز بود جویای نور | نیست گردد چون کند نور ظهور

عقل کی ماند بجو کز هر دو او | کل شیء هالک الا وجه

باکه آید پیش وحشت سخت است — مستی اندر پستی خود راحت است

اندرین محضر ز دانا تا ندوخت — جان قلم انجا بسید و سر بسخت

گفت ای جان رسید مارا بلا — وصل را ما ادرکت دیم الصلا

باب چهاردهم در توبت

توبت بر انواع باشد ای پسر — می نیذرد خویشتن بر کس مزن

عمر خوش در رقت جان بر ورست — عمر باغ از بهر سرکین خورد نست

آنکه چون سگ زاصل کبد انی بود — سگ گرود اوصاف سلطانی بود

جور دوران و سزای بی گرست — سهل تر از بعد حق و غفلت است

زانکه ایمن بگذرد کی گنه — دولت آن دارد که جان آگه برد

بی سگالد این ترک سوء فعلی زود است — لیک از فعلی بعد حق بد است

گر جهاد و صوم تخت و خشت — لیک این بهتر ز بعد محق

یکزمان زیر مبند کبر چو دل خوش شوی — سخره هر مبتدا باطل شوی

هر کجا بر بود خود هم نشین — فوق کرد و نیست فی زیر زمین

گفت پیغمبر که معراج مرا — نیست با هیچ ولی و پیش و جا

قرب فی بالا نبودی ز من است — قرب حق از جنس هستی بر تست

نیست را چه جای بالا است و زیر — نیست را نی شرق و نی دور است و دیر

کاه کاه کار حق در نیستیست — عزت هستی جدائی نیست چیست

با نو حق است از ترب از خیل تو — تو مگو ما دیر فکرت را ببید

ای گمان دیرها بر ساخته — صد هزاران یک بتو در انداخته

هر که دور افتاد از تو او دور نیست — ور چنین گوید بگفت او بهر نیست

فلسفی خود را از این کژ کشت — گو کر و کور و سوی گفت پشت

گو بیا و بند که افسرده رو — از مراد دل چه اثری شود

ای بساطلم و نکاوات وطن | گشته زده ره با جوغول اهرمن
پیشتر اصحاب جنت البلند | گر نه سر فیلسوفان نیرسند
خویش را دان کز فضول فضول | تا نشود جهد تو سرمایه ملول
زیرکان با صنعتی قانع شده | ابلهان از صنع در صانع شده
در گذر از فضل و از جلدی فن | کاندکی نیست ره و خلق جهن
ای دلیلت بر نشانی آن عصا | در کفت دل علی یحب العصی

باب پنجاه و سوم در انس

با سلیمان خوگر ای خناس دد | تا کرد خلعت نمانی تا ابد
روبخواهی که ره آخور دهد | آن بباید که سبکی ره دهد
خوی با او کن که خود آفریده | خوبهای انبیا در بر کشیده
با فی طاعه تا بمیدان مصاف | با ی معنی خوش کردون در طواف

مثنوی و کان وحدت — غیر واحد هر چه بینی کثرت است

پیش هست او بباید نیست بود — پست هست ما یکی کور و کبود

روی دریا کی کند بینی نژاد — موج در دریا چون افتاد فتاد

خرده در راز تو رشک جوهری — در میان موج بحر ابلهی

در معانی نقطه واحد اوست — در معانی بخرد و افزاد نیست

ای محال وای محال اشراک او — وه بدان آن در یا و موج پاک او

نیست امد بر بحر شرک کوج کوج — لیک با احول چگویم هج هج

بو که جهت احولان ای شمن — لازم آید شرکت انه دم زدن

آن یکی را نسوی و هفت و خیال — جز دوی ناید بمیزان مقال

جون به بینی بحر های کوه سار — کل آبی نغمه زن جون بلبلان

روی بخشک و تر مکو و کر مجان — لب ببند و خوش بخوان خوش بخوان

دو مکوب دو بخوان دو دو مدان | بنده باید خواجه جود و مجود ان

چون دو دیدی ماهی از هر دو طرف | آتشی در خشک و تر افتاد زین

مرد خشه روی او چون آفتاب | بر فلک تابان و تن در خواب

اهل دنیا جمله زندانیند | اشتهار مرگ دارالفانیند

چونکه با جان تحمل کرد جان | ذکر آن غایت ز ذکر آفت آن

چون بیابد آنکه یابد کم شده | همچو یعقوبی غم آدم شود

مرگ در ره بی تعلل دوز چو | مرد در روز راه صد ساله شو

مرگ گیرد پشه بی او پسا | پیش خندی شد بشهر و روستا

بنده یک مرد و شرد و آشوی | بر گریزد از شر شاهان روی

از پس صد سال اگر آید برد | پیر سی پسند همین سوی حج

اندر آیینه چه بیند مرد عام | آهن بر چند سر اندر خشت خام

عقل باشد مرد را بال و پرے | چون نباشد عقل عقل بے سرے

یا منظر یا منظره جوی باش | یا نظر ور یا نظره ور جوی باش

خیره بر اسپاد و سر لشکر مباش | پر گردون نی ولی پر زمین باش

من نجویم زین پس راه اسپر | پر جویم پر جویم پر پسر

پر ما باشد نزد بان آسمان | تیر پرا کو کند ز کردار کمان

آنچه گویند آن غلاطون زمان | بین تو خود می نکند از در برون آنکه

گر رود صد سال یک تن اکنا نیست | بر یکی آن از حساب راه نیست

بل سلامے در مرو در سه کرت | هیچ سنی با کان نره از همه کس

باب شصت و یکم در حقیقت مرگ

وان که مر دینی ز مردون یاد داد | جز خدا کس از خود مران گر چاپ باد

چون نزد تو مرگ شوانی گریخت
وان گرگ کلان بر سرت خواهد تاخت

مرده از مرگ نمی‌آید رسول
از درون سوی ده گرگان فضول

مرگ کین جمله از او در وحشتند
می‌کنند این قوم بر وی ریشخند

کس نیابد بر دل ایشان خبر
بر صدف قانع چه داند ذوق بحر

تن چو مادر طفل جان زاحامله
مرگ دردزاد است و ما را قابله

جمله جانهای گذشته مشتظر
تا چه زاید از میان جان دگر

طاعت و ایمان کنون فریاد شد
بعد مرگ اندر عیان مردود شد

ترک بی‌مرگی بود ما را اجل
مرگ بی‌مرگی بود ما را اجل

ظاهرش مرگ و بباطن زندگی
ظاهرش ابتر نهان بایندگی

روز رفتن تن کی باطل شوی
تو جان داری که با دل شد دلی

در لحد کین جسم را خاک آکند
مست آنجا که ورا هوش کند

آن زمان کین جان ز جیبت بر زند
پر و بالت هست تا جان بر پرد

آن زمان کین جان حیوانی نماند
جان باقی یابد از جان شاه

مرکبی مر سیر کی تا جون ترک شد
جان باقی یابد و ترک شد

صد نه ارد وصف رنج آن جهان
سهل باشد رنج و سختی پیش آن

این فلک تا کو جهادی میکند
بر بدن زجری و دادی میکند

تا ز رنج آن جهانی وارهند
بر خود آن رنج جهادی میکنند

تو از آن بگذشته از رفتن تن
تو چه از تفریق ترسی بدن

نازش یاری که مست از بهر تست — بسته یاری گیرد دست تست

آن مگر سلطان بود یار چنین — تا بود مقبول سلطان چنین

سر مو تو حید از کمال تمام — یا ز تسبیح نیست بی اعتلال

اصل پندار ده چون اکمل بود — فرع پنده چون کمر دا حول بود

تیغ نبود پیش ایشان مرگ تن — چون بود از چاه موزندان رسن

تیغ گاه باشد کسی را کشتن — از پیشان زهر باران آن زدن

جان پروانه کشته از خوبان تن — می رود با بای دل بی بای تن

خوش کسی که مرد میکس ای فلان — تو مکوب تی زنده دام ای فلان

گفتن من سیر چو شاخه است — شب بخفتم بر دلم نشکفته است

جان چو خفته از کمال و نسترین بود — چون نخفتم بر آن سرین بود

جان همه به خسبد اندر تن — کو بنگشن خفته باد در گلشن

چو مرد و پشت بر حسرت نهاد گرگ
حسرتش آخر کشتکم بود و برگ

ورنه از چابی بجسته او دمار
در میان دولت و عیش و شکار

زین مقام اتم تکنف ناخ
شل افتادش بدریای فراخ

مقعد صدق و مجلس حق
رسته از آب و گل و آتش کده

در نگنجی زندگانی نفیس
یکه رو در ماند است و دادبیر

چو چکن خاک یکن گرگی
زین تن خاکی که برآبی بپای

گر رسد جذبه خدا را ز کمین
جان ناکس نبود جز شدن از بین

چون که جانش وارهد از تنگ تن
رفت شادان پیش آل خویشتن

جان چو باز زین تن مردار کند
پای بسته بر شکسته بند

میوه شیرین نهان در شاخ خود
زنده کی جاودان در زیر گرد

مار و موش خرچو که قرآن شمارد
مرتزا با هیچ کاری کار نیست

در بود و بر منه نامی سلطنت زین
بهر بخت آن نه بهر سخن

جون خیال من بشد نام حیات
تا بمان تن هوای صفات

عمر تا بر طبل عشقت ای صنم
این شنیدی تا چه حیاتی میزنم

دعوی مرغابی کردست جان
کی ز طوفان بلا دارد خفت

بطر از تشنگی چو غم
کشتیش را آب بس باشد قدم

دام را بدران بسوزان دانه را
باز کن در های این میخانه را

زانکه صدق در رنگ معنوی و تین
تا بود باقی بود در جایزین

برق آموزی جان صادقین
تن فنا شد وین بجا تا یوم دین

صورت من کهربا من کاه تیم
مشت کم تا یه جو من با تیم

تخ جان باشد ز نای تن جدا
چونکه تخمه بود دم انه لطف تو

تا پسته بانگ نخشش از خلف
تا دهد آن کو هر نیکی صدف

مرگ شیرین کشت علیم زین سپس — جون تقص گشتن بدانی مرغ باغ
آن تقص کوست بین مانع نور — مرغ می پرند گلستان و شجر

مرغ دانه تقص آن سبزه زار
نی خورش ماند است نی صبر و قرار

سر ز مرسوی لج پرون می کنند — تا بود کین بند آنها بر کنند
جونکه جانش همچنان پرون رود — آن تقص را در گشای جون رود
جانهای انبیا چون باغ — زین تقص اند وقت تعلق فراغ

باب شصت و دوم در فنا ملک و مال

مرگ شیرین سر زیاد تخ فنا — مرگ او تن می برسد جان ببر
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر — جون نیفی ماند تو آزاد تر گیر
ملکت کوی نماند جاودان — ای دلت خفته تو از آخواب دان

چون برسنه گشت پیش شاه زود | شاه شش اناوصاف قدس جا به کرد
شه برسنه جان جان افزای خویش | گشت فرد از کوشت خوبای خویش
قرص خورشید است خلوتگاه ما | کی حجاب آرد شب پیکار را
غیبت بر غیرست هجران نماند | کفر او ایمان شد و کفران نماند
کفه شد انسش بشاه زود بین | یافت درمانهای جمله درد خویش

باب پنجاه و چهارم در عروج

تو بتن حیوان بجانی از فلک | تا روی هم بر زمین هم بر فلک
گر نه سیری تو بجان در آسمان | گمرهی از حیوان شتی این بدان
گر تو پنهانی میل خود سوی ما | بر پری از آشیان بیچون ما
ور تو پنهانی میل خود سوی ما | تو نه میکن هیچ سنبل را درو
عاقلان خود نو جا پیش کنند | جاهلان آخر بسر بر میزنند

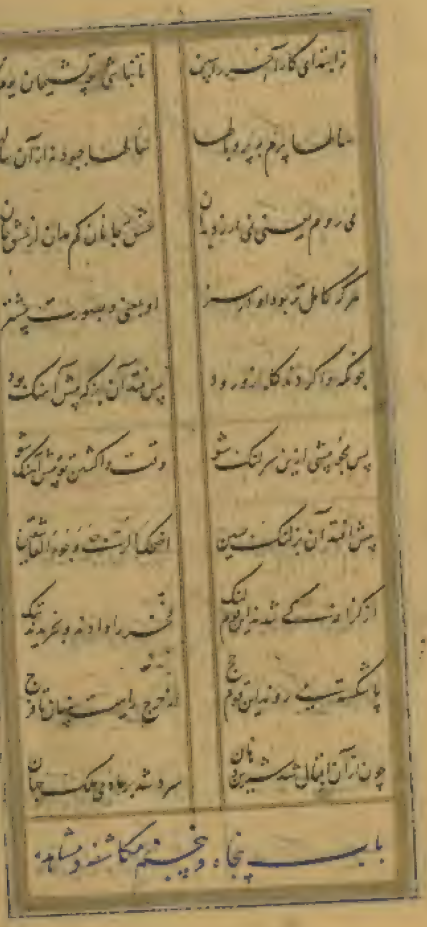

زایستهای کاو آخر بر آید ناتباهی چه تشیمان روم و نا
سالها پرم بپرد و سالها سالها جوید ز آن سالها
ی روم یعنی نی ارزد جان فسق جانان کم مان از فسق نان
هر گر کامل تر بود او در هنر او معنی و بصورت پیشتر
چونکه واکردند کار از رو رود پس نقه آن بزنگ پیش آهنگ بود
پس مجو پیشی ازین سر لنگ شو دست واکش تو پس آهنگ شو
پیش نقه آن بزنگ سین اضطکا راست و خود الطاف جان
از کزاوند کی شه نزل روم لنگ فسق را داد نه و بخرید نه تنگ
پاسگه تیه روندیان روم ج ج
چون ز آن ابدال شه شیران نان سر دشه بر هاوی هنگ جهان

باب پنجاه و پنجم مکاشفه و مشاهده

مومن از خیره بنور الله نبود — غیب مومن را یزدان شه کرد نبود

پاک کن دو چشم را از موی چپ — تا بر پنی باغ و سرو و بوستان غیب

آنکه پیدا ست دیند نو اینجا نبود — مانده است در خاکه او را دید کش

وین سخا از لقای حق تشد — حق بگیا همرا همدم شود

چون نرسد بیرون نیاید وحی — باشد از تصویر غیبی آگهی

رو که از این جمله تن او در حصر — در نظر رود در نظر رود در نظر

یک نظر کرده سی پند زنا — یک نظر دو کون دید ای ثنا

چون برون آمد هوا شش از جهات — بس عیانی کرد و شش دیده و نجات

چشم ما از بهر تماشا بگزیده اند — ما گزیر از چشم آفتابی دیده اند

آن سخن با جمله قول رسول — غیر جمعی کو ز شاه آگاه بود

دان چو سر عالم گیرد جان می کشد — کو بس صد پرده پنهان شد

مرگ دیدار آن یار را عاشق است | مرگ دیدار الله را لایق است

آن حقیقت را که باشد آن چنان | هیچ تأویلی نگنجد در میان

توبه جبریل از مطبخ نبود | بود از دیدار خلاق وجود

بهر این قوت است امر ان حق | هم ز حق دان مر طعام و مر نطق

جسم از اجرام نور اسرشته ام | تا مرا زوج و از ملک بگذشته ام

بود خانه شیشه‌های رنگ رنگ | نور بی رنگت کند انگار یک

خوی کن شیئی شیشه دین نور را | تا بود شیشه بشکند بنود سی

منعمی کام ز رویت تجب است | چین منعم ویست نامش منعمست

ترک آن گردیم کو در دست ماست | تا گر پس آنگه کنند، وی دوست

کور و از رنگ تا یابد نجات | زانکه دیده دوست است آب حیات

مرگ او را نباشد دفع مرگ | دوست نبود کش زیان نبود بمرگ

کار آن کارست ای شمسان ست | کاندران کار آید و سود ترست
شه نشان صدق ایمان ای جوان | آنکه آید خوشترت مرگ اندران
جان اخرم زنده شد روی دوست | جان خان جان کامل از نکوست
هر که او از نور او پیناشد | شرح او کی کار بوسینا شود
گر شود سد سو کرا باشد این زبان | کی بیاند بگفت پرو دیان
خود نباشد آفتاب را دلیل | بر کر نور آفتاب مستطیل
سایه کبود کر دلیلش او بود | این بپشتت که دلیلش تو بود
این دلالت در دلالت صادقست | جمله ادراکات را او ساقست
جمله ادراکات بر زانکه | او سوار باد بران جان خدنگ
مسکن نیارست شهریارش | پیش عاشق این بود حب الوطن
هر کجا باشد شه ما را بساط | ست حضر اگر بود ثم الخیاط

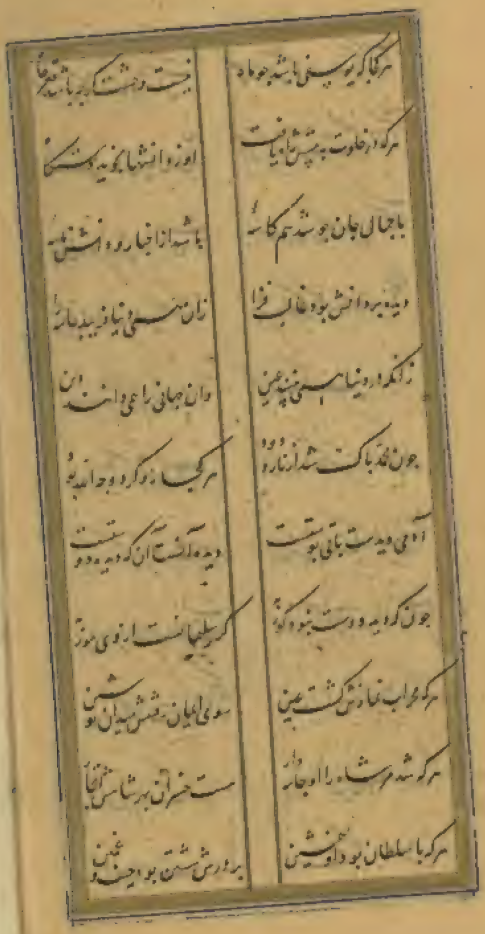

دست بوسش چون رسد از دست ما — گر گزیند بوسه پس بایاشه کما

گر جه سر بایا نهادن خدمتست — پیش آن خدمت خطا اولیتست

شاه را خدمت بود از هر کرو — بر گزیند بعد از ان کاید دو

خوند نا شم بجز شب بی مزد او — بی وصال روی روز افزود او

آدمی را او بخویش ایمان دو — پیکرا آدم اسماے کشود

خواند زاکم گیسه خورش خواند او — خواه از شهم گیری خواه از که دو

روح الکن کو بسکام لست — دیده بست خویش چند خویش تست

چون نظر کرد ای بجد آید نظر — بد خطا نکند چنین آید خبر

ای خنک آن را که چند روی تو — یاد آرد نا کمان در جوی تو

[illegible]

سر کرامت از سوے سهابان کیم — زد پسند حضرت دیان کیم

چون به پیمند روی او گرمی شود
زاضطرابات شکر او ساکن

در کنه راز نام بنگر و صفات
ما صفات ره نمایه سوی ذات

راه نمائی کشته های دیگرست
لیک پیشه‌اری کنای دیگرست

لیک پیشه‌اری زیاد و ماضی
ماضی و پیشه تبت بر وجه ما

تو مکانی فاصل تو در لامکان
این دکان بربند و بگشا آن دکان

زین جهت بگریز زیرا در جهات
شش در ریست و شش در رهات

پیش ما چون نیست پیش و پس بیا
ما ی ما شه بیشه های اژدها

چون فنا شد های ما او مانده شد
پیش بای لب او کردم جو کرد

خاک شد جان و نیشهای او
سته بر خاکش نشان پای او

خاکه بایش شهبرای این نشان
ما نشوی تاج سر کردنکشان

چون ز خود بیرون جهید آن خاکیان
جو کنبنده دیست شد سلطان

آدمی چون نور گیرد از خدا | هست سجده ملایک را جزا
قبله و اصلیت چون او بود | رشته باشد جانش ار یزدان شود
پیش چون مرجع همه و دست راست | کفر باشد گر نیندازد بر آن
من غلام آنکه نفروشد وجود | جز به آن سلطان ازل اصلا نبود
من غلام آن مس همت برست | کز نهیب کیمیا ننگ شکست
بر حدث چون زد قدم وا نگرد | جوکه و مگس کرد هنر ننگش کند
زانکه مستی سخت مستی آورد | عقل از سر شد هم از دل می برد
گفت من در تو چنان فانی شدم | کز برم از تو نپرسد نامه ام
بر من از هستی من چیزی نماند | در وجودم جز تو ای مودود کس نیست
بند کن تا نیک گیرد شور او | قابلی سازد تو انور شود

صبر کن اندر جهاد و در رضا — دم بدم میبین چها اندر قضا

وصف سنگی هر زمان کم میشود — وصف لعلی در تو محکم میشود

وصف مستی میبرد از نیستی — وصف می تیغ آید در دست

در تو خود تا بستگی تری شوی — داستان مغز نغزی بشنوی

هیچ کس را تا نکرد او دار فنا — نیست ره در بارگاه کبریا

پشت معراج فلک این نیستی — عاشقانرا مذهب و دین نیستی

هر که از هستی خود مرده شد — هستهای کار او محمود شد

زد بان خلق این ما و منیست — عاقبت این زد بان افتادنیست

هر که بالاتر رود ابله تر است — استخوان او بتر خواهد شکست

خوش بود آن جوز کز بنوی رسید — در جهان پستانی بوئی رسید

تا ز بوی نغز مغزی تو تمام — تو برین مصحف نکف ای خام

میرود چون زندگان بر خاکدان — مرده و جانش شده بر آسمان

جانش این دم پیش ما لاریب نیست — گر بمیرد روح او زائل نشست

تا نگوید شش از ترک او کرد دست عمل — این برون فهم آید فی بهشت

دیدنی کو از عدم آید بدید — ذات سنی آنجه سعد و دم دمید

این جهان مسلم محشر شود — گر دو دیده بندگت انور شود

زان جا ماند این حقایق تا مقام — گر بدین جانان بود فهمش حرام

بس کسانی کز جهان بگذشته اند — فانیند و در صفات آغشته اند

در صفات حق صفات جمله شان — همو اختر پیش آن خورشیدشان

گر ز قرآن نقل عوامی ای حرون — خوان جمیع ثم لدینا محضرون

محضرون سعد دم نبود دینک دمن — تا بجای رد هاست پیش یقین

روح مجوب از حیاتش در عذاب — روح واصل بتاباک از حجاب

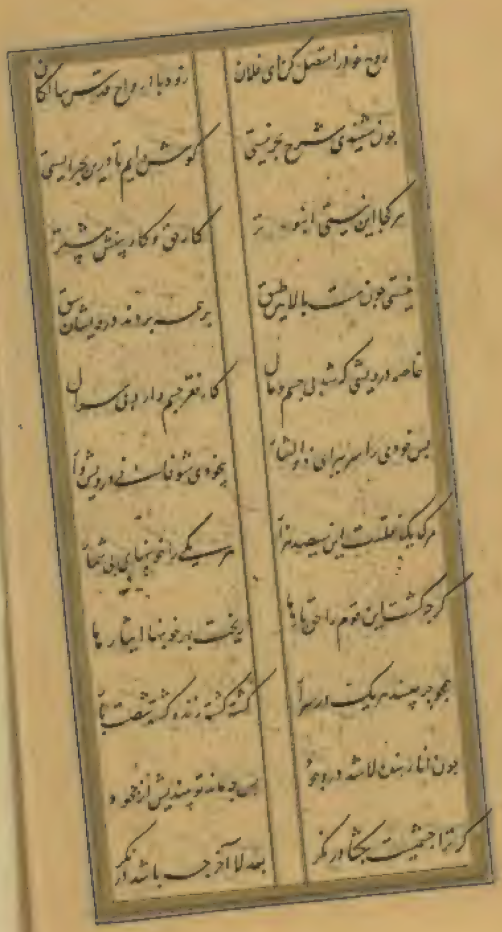

آتشی دیدی که سوزد در نهال
آتش جانها بین کز سوز و نهال

فی خیال فی حقیقت را امان
زین چنین آتش که شعله زد بجان

زان شود آتش بهین کو هست با
کوست با آتش بزین آمد فنا

چون بعدل گشته اند اهل حق
نیستند از خلق بر کردار حق

نیست شه از وی جمالی در جهان
نیست کس تا وصف او در وصف آن

چون زبانه شمع پیش آفتاب
نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذات او با کبر
بر فنی غیب بسوزد از نظر

نیست باشد دوستی فانیه را
کرده باشد آفتاب او را فنا

در دو صد من شهد اگر یک ذره خل
تو در آنگندی و مردی گشت خل

نیست باشد طعم خل چون نیستی
نیست یک ذره مزون کز کیستی

جوی دیدی کو زند بر جوی میز
آب را از جوی کی باشد گریز

آب کوزه جون در آب جوی شد
محو کرده در وی و جون او شود

وصف او فانی شود در ذات حق
زین سپس سنی کم شود زان بیش نیست

خویش را از نخل او آویختم
عذر آنرا که از بر ریختم

بهر روزی کین دم مرد بنا
تا شوی با عشق سرمه خوابه تا

از خدا دی مردم و نامی شدم
وز نما مردم بحیوان بر زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حمله دیگر بمیرم از بشر
تا برارم از ملایک بال و پر

بار دیگر از ملک قربان شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم

بار دیگر بایدم جستن ز جو
کل شیء هالک الا وجهه

باب پنجاه و هفتم در محو و ایثار

ای بس استادی که از خود گم شده
جان نثار کرش از او محو است

تو موی بابد نه تو اینجا بابد | گر تو موی بی خطر آنجا بابد
آب دریا مرده را بر نتابد | در بود زنده نه دریا کی بود
چون بری موی تو از اوصاف شست | بحر اسرار است پر دُر و گهر
جمله ذرات تو در موی تو شد | عالم از موی تو موکشته و موی شد

باب پنجاه و ششم در موی و پیغام

خوش بود پیغامهای گاه گاه | گر ز پس پرده بابی یا ز راه
گر نخواهی در ترد و پیش جان | گم مشو آن نیز نه گوش جان
تا محل وحی گردد گوش جان | وحی چبود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حست | چشم عقل و گوش حس این نیست
لذت تخصیص تو در قطع تست | آن کند کز نامه ارقم خراب
یافت پیغمبر ز گوش از موی جای | مر نبی را پستی آمد متاع

مرحبا ای دعوی ره سوی غیب
بنیوش آن سر را تو ای مرد عجیب

مرکبا شد قوت او نور جلال
چون نباشد از پس چون حد ملال

منطقی گر نور بنود وانه نواست
جمله نطق است گر در واه در صماست

وحی و الهام باشد آن صوت و بیان
بس بران کالب بیارک زابهان

بی روی پیغمبران رو در آیم
طعمه ظلمات چون با وی شبم

آن خداوندان که رو دلی کروند
گوش دل با بانگ سکان نگروند

با تو بی لب این زبان من بنو
راز های گفته گویم بی شنو

گوش بی گوش دگر دین دم بپرس
بهر از عقل است سه ما چیا

گوش خر بهتر و شنود دیگر گوش خر
لیک سخن را در نیابد گوش خر

باب پنجاه و نهم در جمع و توحید

گر تو پیوندی بیان شه شوی
ذره گردی و پس کهربا شوی

برتر از اندیشه و کرسی خدا — ساکنان بقعه صمدیت را

هست ازل راه ابد را آگهی — عقل را دیست دان سوا شهی

نور خواهی پست عدد نور شو — خود بین و ز خویشتن بین دور شو

قوت اصلی بشر نور خداست — قوت حیوانی مر او را ناسزاست

آن غذای ناقصان دوست — نور دون آن بی کلوخ و آلت است

قطن گر بجهد و صنعت شد حریر — هست بجز آن مطرا باشه کر

گر کنف خاکی شود چالاک او — پیش خاکش سر نهد املاک او

دامن او گیر ای یار دلیر — کو ننوزد باشه از لاغر زیر

با تو با سد در مکان و لامکان — کی بماند از پیش پرواز و کان

لامکانی کاندرو نور خداست — ماضی و مستقبل و حال آنجا کجاست

گفت پذیرم ز غیر ذات تو — غیر تو و انگه شد او مات تو

جمع صورت با چنین دریای نیست
نیست ممکن جز بسلطان سکندر

مست معشوق انکه او یکتو بود
بسته او مشتهیات او بود

چون بیابان اشتیاقش بیخطر
هم هویدا او بود هم پرده پوش

چون زساعت ساعتی پرون شود
چون نماند هیچ هم چون شود

زینهار از ننگ آه پرزن جهان
چون نشان نقطه اند رلامکان

نکته او در رقص دارد پاش پا
غوطه آن نور باشد دو عالم

فی صحابش هفت دریا نور بود
وارسیده او از فوق سینه کوب

مابیان قعر دریای جلال
بحر پایانا بسوخته سوخته حال

همنشین اهل معنی باش تا
هم عطایابی و هم بینی خدا

جان بی معنی ورین تن زار فلاف
ست هیچون هیچ چیزین در خلاف

تا علاف انه زبود با میت است
چون برون شد سوخت الا تست

تیغ بزاغانه آن آویاست | وین ایشان شمار اکیاست

گفتا چون تیغ بولاست تیز | گرنه بری تو تیر واپس گریز

پس این الماس سپر میا | گر نه بدین تیغ را بزو دمیا

چیست توحید خدا آموختن | خویش را پیش خدا سوختن

گر همی خواهی که جمله روز جو | هستی تن همچو شمع شب بسوز

چیست تعظیم خدا و اشتن | خویش را خوار و ناکی داشتن

نیست دست آن هستی را | همچو پس دیگیانه دیگ ما

هر شیء هالک الا وجه | چون نه وجه او هستی همچو

هر که اندر وجه ما شد فنا | کل شیء هالک باشد مر ورا

آنکه در الاست او از لاگذشت | هر که در الاست او فانی نگشت

کی شود وا یک پرستی حل | جز بعد از فنا ریاضات و عمل

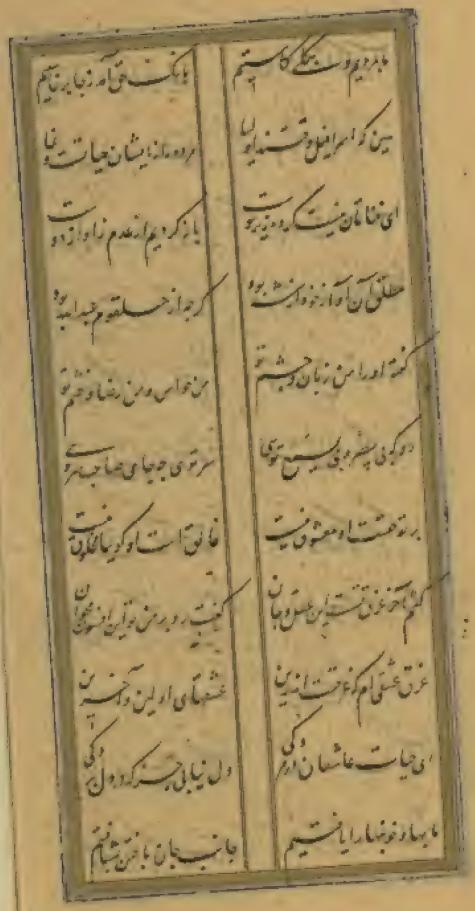

ما بدریم و موج بنگ کاستیم ‌ ‌ ‌ با یک موجی آمد زیا بر نیستیم

بین که اسرار انا و قسنا یولا ‌ ‌ ‌ مرده از ایشان حیات یابد

ای فنا تان نیست گردد زیر و بود ‌ ‌ ‌ باز گردیم از عدم زاد از وجود

مطلق آن آواز خود از کیست بود ‌ ‌ ‌ گر جز از حلقوم جبه آید چه بود

گفته او را من زبان و چشم تو ‌ ‌ ‌ من حواس و من رضا و خشم تو

دو کبودی پیش و پس بینی تو هی ‌ ‌ ‌ سر تو می جوجای صاحب سر تو

بر تو هست او معنوی نیست ‌ ‌ ‌ خالق است او کو ما خلق نیست

گفتم آخر غرق تست این عقل و جان ‌ ‌ ‌ گفت رو بر من تو آن را قیاس مکن

غرق عشقم کز غرامت ایمن است ‌ ‌ ‌ عشقهای اولین و آخرین

ای حیات عاشقان در مردگی ‌ ‌ ‌ دل نیابی جز که در دل بردگی

ما بهار و خنده‌ها را نیستیم ‌ ‌ ‌ جانب جان ما بهن بشتافتیم

گوشه گوشت چه سودی دارد — گر چو قاضی نشوی رشوه‌ستان گیر کجا

چون بیاید قضا آید ما گوید — گر بسی خوانی ترا نامحکم کا

مهلتی تا به نوایی فروگذر — گر بمیرد شد و گر نکشت خیز

چند مهلت دهد او چاره را — کی نشیند بر خرقه‌ت بار ها

عاقبت آید صیاد چشم دار — چند باشد مهلت آخر شم دار

عذر خواه از شه بجو ای بی‌ریا — پیش از آنک آید آنجا روزی

چون نشیری بین بهر بای ریش — کان زجل کرکت و جان دست بیش

در زبانی که پیشه‌ت دشنه شد — این نگه مرکت تو سرزیر شد

کیست ابدال آنکه او بدلی شود — خرسش از تبدیل زان خالی شود

یک نفس خشمگین گبری در گمان — شیر پنداری تو نر اندر میان

باب شصت و سوم در فاتحت

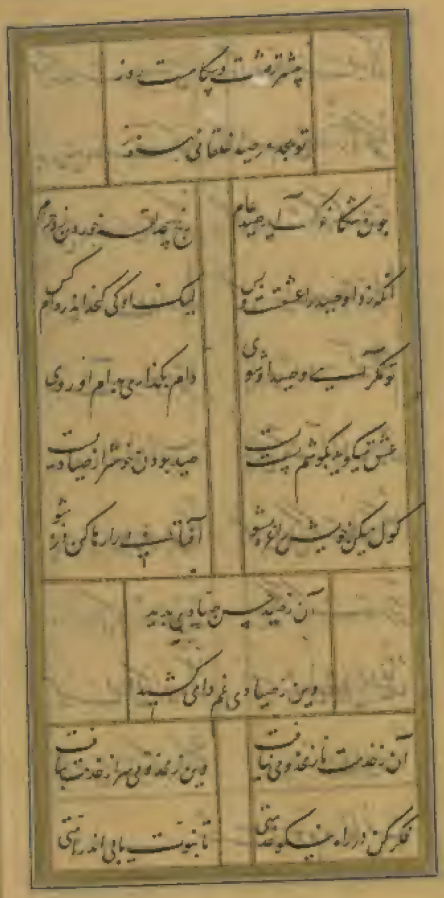

چشم زخمت دور پیکانت دور
تو بجو در صید لغزانی بسی

چون شکار آید صید عالم
پنج چیز آید ترا خوردن دژم

آنکه زد او صید را عشقت و بس
لیک نه او کی کند او را رها کس

تو مگر آیی و صید او شوی
دام بگذاری چو رام او روی

عشق تیری کو بگوشم پست شد
صید بودن خوشتر از صیاد بد

گول یکدم پیش او همراه شو
آفتاب پیش را ماکن ازو

آن ز صید خویش صیادی دهد
وین ز صیادی غم دامی کشد

آن ز خدمت ناز خدمتها برد
وین ز محنت رنج محنتها خورد

فکر کن در راه نیکو خدمتی
تا بنوبت یابی اندر رحمتی

خداوندان فضل زاده باشد نزار لطیفه خوب و سند جست

و در طی مرکه از اهل طبع جدا نشده است صد نزار

رزم خوب کنون و سود است و سر فضل آن مشتمل

قصه و آیتی و سر مصرع متضمن حدیثی و روایتیست

در تو سر پیت بود در نهان	تحفه نو شخره جهانی
پسر شش نکته زسر تا بن	ز آیت و اخبار سراپن

بر مقتضی این بینت که امراء ملوک پیشین برخوانند

علیم و زخواندن فاتر و دواوین حکیمان اقبال نموده اند

و در دانستن آیین بزرگان رغبت کرده با مذهای شیرین

معانی پیوسته نموده و با فصاحت عدیم المثال مجالست

داشته اند بر یاق این کلام بجهت مطالعه خوب طبعان و

وهم منه ان مثنوی چهارم از کتاب مکتب الحکما خواجه نظام الدین بن بدر
الله سره العزیز که مشحون از مواعظ و حکم و مملو از نصایح و امثال
و صاحب طبعی این لآلی آبدار را بخوبی رشته بر چیده است و جمع
آورده و آنرا خلاصة الخزینه نام نهاده مشتمل بر سی و نه باب

باب سوم در صدق
باب چهارم در صبر
باب ۱۱ در وصف دولت
باب ۱۲ در آداب با صحابت

باب ۱۷ در آداب آب سخن
باب ۱۸ در تواضع و خلق
باب ۲۱ در نگاه داشتن زبان
باب ۲۲ در شرح تحریر و تمکین
باب ۲۰ در پیری
باب ۲۹ در تمکین خشم با سیاست
باب ۲۹ در مذمت بسیار خوردن
باب ۲۶ در شرح خلق
باب ۳۳ در شکایت روزگار
باب ۳۴ در رسمی

بسم الله الرحمن الرحیم

خانه فکرست و فهم تخمین ست — تیغ بیند کج بیکلم

پرتو هود مهر آینه کان ست — نام تهنیت آن خم کمان

سابقه سالار جهان قدم ست — پیش عباق همه پایندگان

مبدع هر چیزه کز بود پذیرست — مخترع هر چه وجود آن پرست

پرده پوش آمد زردان روان ست — روز برآرنده روزی خوران

داغ نه ناچیده داران پاک ست — تاج ده تخت نشینان خاک

نام کن نخیزه پرستاران — عذر پذیر همه تقصیرها

کیست درین ایرد دیباچی — کو لمن الملک نه بر خوانده ای

از ازلش علم چه دریاست این — تا ابدش مهبط سر است این

روضه ترکیب تو انوار تست — کوهر پنای تو دار تست

نخل زبان بزار رطب ور ثمر دهد — در سخن با صدف گوهر تر دهد

زلف ز مهین بر رسالم کند — خال خصا بر رخ آدم فکند

زنگ سوار ابگوا کب ستد — جان سپسار ار بیاجین دهد

نافه ز مشکین رقم شان اوست — ماه نو از حلقه بگوشان اوست

وهم تهی پای نیابد رهش — هم ز درش دست تهی باز کشت

راه بسی رفت ضمیرش نیافت — وید بسی جست نظیرش نیافت

عقل و آیه گر طلب کار بش — پای ادب بدادب گردش

سدره نشینان حریم جلال — گرد شتر بان حرمین وار زنند

گر سر خود پست بر انگوی اوست — ور دل خاکیست بر ارزوی اوست

دل که زبان نیست ثنا می کند — بر اثر او هوی نها می کند

خاک نطاقی که بنا بید اوست — فرقه دانه و قسید اوست

ای هستی تو پیدا شده — خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر زمین علت کائنات — با تو قیام جمله ذرات

هستی تو صورت و پیوند نی — تو بیکن و پیش تو مانندنی

آنچه تغیر نپذیرد توئی — زانکه نه دوست و نه غیر دوئی

ماه خمانی و مهتابش تراست — ملک تعالی تو مقدس تراست

چون قدمت با کمکی بر ابد — بر تو کی یابد کی ما الحق زند

چند پرستش تو کند خاص و عام — جز تو نیرزد بپرستش تمام

جز تو فلک را نرسد دور کرد — فلک چه بود تا نکند جان سپرد

هر که ز کوی تو نه آگاه شد — هر چه نه یاد تو فراموش شد

گرچه کمی قصه بسی راز ما — موی شکایت نکشی باز ما

بی‌دولتست آنکه تو آویزش | بی‌بدلست آنکه تو آویزش
منزل شب با تو درآرا و ی | نور فروزنده تو بازا و ی
دیو ز سودش طرب ثبات نیافت | باغ بود آب حیات رونیافت
بنده مطلای که ما کوی تست | درد و همان خاکه سر کوی تست
خاطر ما از معرفت آباد کن | گردش ما زیبه غم آزاد کن

ای ز ازل بوده و ز ما بوده ما | وی ز پی بودنش و فرسوده ما
بی طلبم از همه سازنده | جز تو ندایم تو ز ما زنده
ابل تست این همه آنیه چیم | هم تو بخشای بخشش ای کریم
چاره ما ساز که بیچاره ایم | گر تو برانی به که رو آوریم
جان خجلم از تن خاکم فروش | هم تو بیامرز بها خام و پیش

پیش تو گریان سر و پا آمدیم | هم بامید تو خدا آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان | چاره کن ای چاره بیچارگان
حاجت ما هست روا چون کنی | ای کس بیکس بتماشا چون کنی
بر کف تسلیم تو تسلیم ما | ور کف گیریم تو دانی حکم ما
جرم و تو عفو غم ما شادی ات | گر ننوازی تو که خواهد نوازت
نیست بجز خاک در درگهت | زاری ازین بیش که دارد رهت
ور کدر آبی بهم آمیخته ایم | چاره ما کن که بنا سخته ایم
یا شه بیچارگان نام خطا بیچارگی | خواجگی او چشت غلامی تو
خلق تو گویند بآواز بلند | مهر تو خوشتر ز جمال پسند

باب دوم در نعت مخزن الاسرار

ای کمر تاج ز پیشانی کان | تاج ده گوهر آزادگان

هرگز پسکانه دیبل تواند — جمله دیس خانه نخیل تواند

اول بیت است چو نام تو هست — حکم تو جون تایه آخر نشست

هر شد این نامه بدیوان تو — ختم شد این خطبه بدیوان تو

خاک تو در ذوضه جان یافت — روضه تو نام و جنان یافت

بر سر این روضه جو خاک نماک — خیزم و مالم پاست پیشم نجاک

شه نه مند هفت اختران — ختم رسل خواجه پیغمبران

احمد مرسل که جهان خاک اوست — مرده و جان تشنه فتراک اوست

تازه ترین بسبل صحرای ما — خاجی ترین گوهر دریای ما

فنده خوش زاینه ی شکرستان — تا نبرد آب صفت کوثرش

جون کمر او دل پسکی نخست — سنگ بر اکوهر او سخت

آری انا نخاکه دل سنگ بود — سنگی شود اشرش یا سنگ بود

کی شدی آن سنگ سنخ کرای ‌ ‌ ‌ گر نشدی از شکن و میل سیر

طبع نظامی که از وجود گل است ‌ ‌ ‌ بلکل او فتنه نوا بلبل است

بیضا مخزن الاسرار

ای تن تو باکرا از جان پاک ‌ ‌ ‌ روح تو بر رو رده روی خاک

تا که خانه دولت تو ی ‌ ‌ ‌ خانه بر شط رحمت تو ی

ای شب تیره سپوی روز نجات ‌ ‌ ‌ آتش سودای تو آب حیات

عقل شده شیفته روی تو ‌ ‌ ‌ سلسله شیفتگان موی تو

فرخ بطلوع از خجسته نویدی ‌ ‌ ‌ صبح زخود خیز که وقت است

عالم پر دامن خشک از دیو و دد ‌ ‌ ‌ آب زن این آتشکده را تو

خاک تو از باد سلیمان گرفت ‌ ‌ ‌ روضه جاوید کز رضوان گرفت

تخت تو و تاج تو آمد جهان ‌ ‌ ‌ تخت زمین دار و مه آسمان

سایه نه ای تو کز تو رسد پرتو بسی — رو کز تو خود سایه نور آید پسی

خاک بنفشه نیلان شده بگرد تو — جسم عنبر زیان شده در بوی تو

در صدف صبح دست صبا — نافه موی تو دارد صفا

تا بدم اینجا که صبا خاست — لشکر خنجر علم افراخته

ای دو جهان نیز زمین از تو — کنج نه خاک که نشین از تو

خیز و خوش بشکفان و درکن — طبع نظامی طرب افزا درکن

ای مه نو بر سقف کی خراب — سایه نشین چند بود آفتاب

گر همی از جمله تو بوی بیا — ور کلی از باغ تو بوئی بیا

مشک از این لب آید نه از آن — ای ز تو فریاد تو فریاد رس

ملک تو را ای جهان آرزو — مژده جهان را ز تو آواز تو

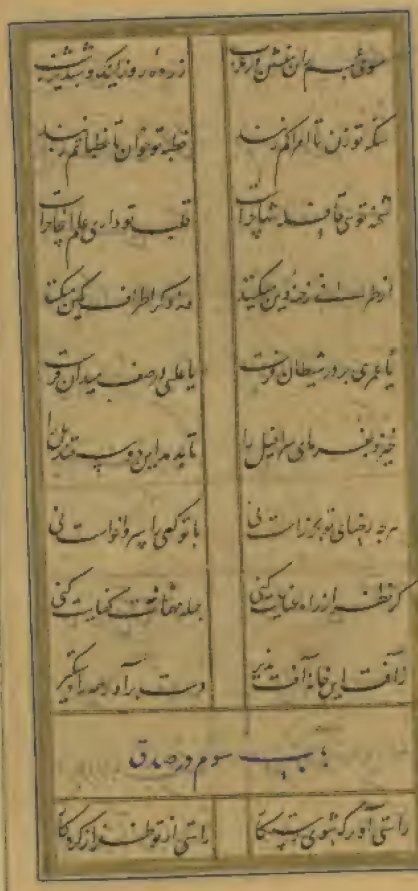

سوی تو بهر این نشان آرد ... زرده روزانکه و شبدیز شب

سکه توزن تا الم کم زند ... خطبه تو خوان تا خطیانم دهند

تخمه توئی تا بدهد شاخ و برات ... قطب تو داری علم اختر است

از طرف تو خذوین میکنند ... منه و کر اطراف کمین میکنند

یا عمری بر در شیطان گرفت ... یا علی از صف میدان گرفت

خیز و بفرمای سرانیل را ... تا بدهد این دو سه قندیل را

مژده بهبای تو برزاستی ... با تو کجی را پر و نخواستی

گر تو فرازی عنایت کنی ... جمله مخالف کفایت کنی

زانکه در این خانه آفت پذیر ... دست برآورده صد ابگیر

باب سوم در صدق

راستی آور که بتوی بپیچکا ... راستی از تو طلب از کرکا

از کژی نامی نبرم و کاستی | از همه عالم درستی اگر راستی
گل اگر خاری ندارد آن ز اوست | نیشکر از راستی آن خوش شکوست
راستی خویش نهان کس نکرد | بر سخن راست زیان کس نکرد
جون سخن از راستی آرایی کنی | نامه ز کفتار تو باشد نغز و نی
گر سخن راست بود جمله راز | راست بود تلخ کز او نیش مرز
طبع نظامی و دل او سپند | کاتش از آن راستی آمد بلند

خسرو و شیرین

ذکر بنکوی سخن ناخفته کم گشت | کسی کو راست گوشد محترم
جو مژگان راستی را کج کریدن | دوئی باشد بابلیدن کریدن
جو نیچ صادق آمد راست کفتار | جهان در زیر کرفش شد نکونسار
کسی کو راستی دل بر درد | جهان کیرد همان او نکوکرد

تیر انبی آن کو راست کار — شایسته دست شهریار است
دل راست کن از خلل ایمنش — یاقوت نوازد و بپاینش

[illegible]

از کژدمی به که روی برتابد — ریسمکاری ز راستی یابد

باب چهارم در صبر

بصبری ی توان کامی خریدن — بآرامی دل آرامی خریدن
بتیزی کار ما آسان نگردد — بتنگ شتابی گوزن نگردد
مراد آن به که دیر آید نپاید — که سر کوزه دیر آموزد آید
بنالیدن کمان زه را بباید — که مرد مسابری خواه نه زیاد
مران را پیش کو پس ماند آخر — کند آهستگی بانگ خام

بصبر از بند کردم در دو پسته | که بیرآمد کلید را بپسته
مگر صبر کردن تلخ است کام | نه کز بهر است بهرم نیک نام

باب سیم در قناعت و گوشه گیری

گر صبر کنی چو پیر نه شنگ | دولت بتو آید اندک اندک
هان تا نشوی ز همت بیگانه | کو سر بدر کمنت نتواند
در دولت شب که فرا رسید | خیری بستم بکار بیدار

باب چهارم در رزق

روزی تو باز کمر دوزد | کار تو کن نه روز محنت
نوبت بکسی دهد نه بازت | روزی ده ما و جمله بینا

صورت یار کز عمل ساخته
هست ما را بازل تاخته

کز بالا این ملک نیب جدا کرد
بیشتر از هوس نخ بکس نخرد

خسرو و شیرین

غم روزی خود هر کس بخورد
چون کم روزی افتاد هم به مگر

تو از کجا روزی نانه تنگ
تا روزی بیشتر آمد مرا سنگ

نسیم روزی خور تا روزی آید
که خود روزی رسان روزی رساند

[illegible]

برخاد سخن چینی نجیم
که با بطاخ است ما سیم

آن یکی با ما دبر سیم کج
وین نجیر یکی قواضه برنج

[illegible]

بشنو این نخ بهر دن جهود
که روزی بکوشش نخرند

بدنبال روزی نشاید دوید	تو بنشین که روزی آید پدید

باب ششم در قناعت

قرص جوی و مشکنوی بر کتف	تا نخوری کس ندهد نان بکف
تا نشکنی نان نخوری بی آب	کس نفرماید سر بر کاسه دست
آن خورد و آن دهش شیر و نگب	کاو روبی از امل سازد بکنج
نافرهش از سینه فوکن زیب	وز دل خود ساز پراکنده جیب
نار خور و فارغ بنشین چو من	کاست نه زخم نه ایلامی مخور
بر دل خود دست چو خایسگان	تن بمزن و دست بکاسی مزن
بگر بکاری بکنی دست ز دهش	تا نشوی همچو کسی دست کش
شمع زبر خاستن نرشت	مزر تمایی طلب سیمین مکشت
گرده خورشید نظافی ترا	ملک قناعت بتمامی ترا

بزرگی بر آور سر کز ستی | بلای خلق آمد تن بپستی
همان نامه که شد دولت ازو باز | بزرگی تسلم شد بر لیلی
وگر با شی تاج و تخت و قبای | زمین بوس تخت و دار شید ما نیای
چو خیم و گران بار بر کس مباش | گزو وین خسب کرد بیهوده باش

هفت پیکر

هر تراز و که گردن زر کرده | شکست سار بزاره در کرده
گنج بر پشت شود جو بر سفید | پای در گنج نهد بون بر شیه
زده و حرف ره دهی تو | زین پاکن نیدلاب ای چیه
لیلی چون که از نسبی اشکی | دوستا بود تنگی
نروم بهر زمان نگه بکس | انچه به خدا نهاد بس

من که تاج شدم بارا نویش | چون صدف پرورم در خویش
نان که از ناخ خود دهی بکسان | بهتر از خوری بخوان نسان
بتانت کی که شاد بود | تا ز دو محتشم نهاد بود
دانک او آرزو کند پیشی | بابت او فتد بدروشی

خسرو و شیرین

لبای بوشر حون رسیده و جون ما | کباشد تا تو با ما تو نسازی
برانشان این ارسکان که داری | نشانت کن جابن کیان کو سی
جبان جون ما بسی اندیشه باشد | تراآن به کزو درست باشد
درین پستی که بابی پستی نبود | بباید شد بهشت و پشت خشود
جو طفل اشکنت خود دی ترا ان نهد | زخون خویش بر تخم سر و سم شد
علامی خود بوشیران شکاری | نکو جون کرکسان مردار خواری

نزدیک سیه کاری ساز — با کرده خویش روزگاری باز

آن درد بود که از پسر باغ — در تاریکی طلب کند کبک

خوش خرم از آنچنین سبکروحی — کز کعبه ازیمانه رودی

عزاده و بختیش و غمخواران — بر حصن فلک کنند شادروان

دهقان بسنگر که دانه پرداز — آن بین که ز دانه نو خیزد

ایزی نورد تیغ خودباش — گر مجتمعی بکج خودباش

تا بان تا سگ نان کس نباشی — یا گرد بخوان کس نباشی

خرسندی با بلیغ درنبند — وی باش بر آنچه هست خرسند

خرسندیه شه نازنین است — خرسندی اولانه این است

جز آدمیان مرآنچه مشت — بر شیشه تا سیمی نشست

در جستن رزق خود نشستاب — سازند بر آن قدر که یابند

آن آدمی نیست کز دلیری — کفر آورد او بوقت سیری

گر فوت شود یکی نوالش — بر چرخ رود ز غیرتِ نالش

گر تر شودش ز قطرهٔ بام — در بر کشد از زبان بدشنام

آنگاه رسد بسر بلندی — کایزد شوی از نیاز بندی

از بند پدر زمانه آزاد — غم شاد بماند و ما بغم شاد

ایزد چو نصیب ما چنین کرد — هم ساخت چنین و هم چنین کرد

هر مرد که شغل خویش پیشه گرفت — بر خورد ز هر چه در جهان داشت

باب هفتم در فال نیک زدن

بسا فالی که از باریچه برخاست — جوانمردی که گشت آن فال او راست

چه نیکو فال زد صاحب‌سعادی — که خود را فال نیکو زن چو دانی

بدایه فال چون باشی هراسش — جو کوهی نیک نیکه آید و راسش

دل من از وحی من برای بدزد — بدست خود بتر برای خود مزن

باب پنجم

بفرخنده پی فال زن با دو سال — که فرخ بود فال فرخنده فال

بسا رکب بود فال فرخ زبون — تو برخ زدن ملکه شرخ زبون

مزن فال بیکاره حال چ — بسا دا پی کو زند فال ت

جو عاجز نشود مرد چابک سوار — تو بیچارگی از کرزه فال

فرح از نزاری کفر باشوی — بچوگان پی گرزین بشوم بوی

باب ششم در نصیحت خاص

رخنه کر ملک سر افگنده آ — لشکر بی عقل پراکنده به

سر نکشد شاخ نوا از نشو و بن — تا نزند کرون شاخ کهن

جهان را بود کو برشتاب — جهان گیری تو قف برتاب

بهر جیزی زبونی کز قضای — سکون هرتا به الا پادشای

ولایت دار نقش بابی بخای — یکی ره دست بر فرش خدای

نیت جون یک باشد با دشا را — کز سینه بجای کل کیا را

بود تا زبانی ناخوش و باش — بجرم های پسر مانود باش

زخت بستم کو پیشم بست — بدین تدبیر طوطی از قفس جست

بجاری پیش از میج او کس — که او هم مستم باشد بجوشش

بخون ریزی پس نکان شیر گرد — کز دلش گیرد اچه دیر گرد

مزن کس را ولی گر بر ستیزد — بخانش زن که سر گز بر نخیزد

حذر کن با کنا کر آشنی — دعای به کند خلوت نشینی

زن پسر از نقشهای جوانه | نه نیزه بری سحر که بر شانه
ندارد سود آنکه با تنگ و فریاد | گر نغزن داده باشد فلک بر باد
بسا آینه کاندر دست شاهان | بکشت از نقره داد خواهان
کو زن کین گر کردن فراست | کند شاه را باز و دارست
گر آسوی پایان کرهم پیرهست | کان شاه را کمتر نیرزست
اگر خسرو بگیرد پیر دشنام | نیاید کردنش سرخ با ما
ازین نوع دیگر سخن آید این نغز | گر باشد کار زنان دیگران خلز
ز شیرینی بزرگان تا نگویند | بسگر طفل و طوطی را نرنجند

لیلی و مجنون

کاری که مصلح دولت تست | در بستن آن کمین علت تست
از هر چه تو تنگ خو بخوبت | بردار دلش که رو بخوبت

بر کردن چنین نکوئی‌ها — شمشیر تکشن کناره‌ها

دشمن که بهند رشته زبانش — این مشوره زورمندانش

تا در شور و بردباری باشد — می‌خواره و بردباری باشد

از پنجه مرگ جان کسی برد — کو پیش زمرگ هوشیاری برد

حکایت پنجم

تا تو تنی و تن درستی هست — امید بسی بهر مرادی هست

افغان زنی گرسنه بیکاری — نخورد طعن و شنعت زناری

حق نعمت شناختن درکار — نعمت افزون دهد ز شکر و شکار

هر که او یخ بکه پیش نهاد — کند بر دست و پای خویش نهاد

شاه باید که لشکر انگیزد — از سواری چو کرد بگریزد

وارث ملک را سزد شمشیر — صاحب افسر جوان بهتر

نمی‌خورد از تو کسی نیاز دریا | نرنجد از تو کسی نباشد شاد

باب نهم در نصیحت عام سکندر نامه

نه دیار جهان بود در آرزوی ما | نشاید ره بیع کردن ای ما

نه پندد بزکان نباید گذشت | سخن را ورق در نباید نوشت

جهان غم نیرزد بشادی کسی | نیارزد غم کرده ما ذ ای کسی

جهان لذتی شادی و خوشیست | نه از بهر پیدا و مهت کشیست

درین خاکدان سختی کیمیاست | وزین عالمی بن برآریم راست

مکن در طرب جز بدی اندیشه | بدیدست شادی بازار پیشه

چه باید بر خود ستم داشتن | همه ساله خود را بغم داشتن

بدرویش ده آنچه داری بمخت | که بنگاه در پیش داری درخت

چو تاریخ بگیرد ز دارد جهان | چرا کرد صد ساله داری فغان

بیا تا نشینیم و شادی کنیم
شبی در جهان کامرانی کنیم

بیا تا شبانی ز دولت سیاهی
زنی دف فرا پیش یاران نهی

بچاره دل خویش خرسند کنیم
بخندان که تن نقل آتش کنیم

دمی را که مهلت بزرگیست بلهی
بلهی نپیرودن نه فرهنگیست

مشو در حساب جهان سخت گیر
که هر سخت گیری بود سخت میر

بآسان گذاری دمی می گذار
که آسان نیرزد مر آسان گذار

از جهت باشد پیر سینه
چون سیه خشک از آتش تیز

آتش اگرچه پیر تو رست
ایمن شو از انکه دو زرست

از تو
چون بزم نشان شمع شد سوخت

نسخه چه

پادشاهان که کینه کش باشند | خون کشند آنچنان که خوش باشد
چون شود بند شیر پیشه کسی | هیچ کس پیش او ندارد پای
خواب نازش کوش می ننهد تو | صبح خوانش مرا کجا بینی
از دو تا گر بخیه ماند باز | شیر نر بر درش نیابد بار
شیر در وقت خفته خون نخورد | کیست کز خفته خون خورد
می خورم کار دلیل آرایم | تیغ را پیشکار فرمایم
ابلهان مست و خیره باشند | سوختیاران می درکشند
هیچ کس بود کو ز ما توقع دارد | شب نشیند بپاسبان خویش

اسکندرنامه

سخن بر که باصواب تیغ و تحقیق | که
خطاست در کار شاهان بی | که باشد

جوانرا کینه شاهان نیرزد ... بزرگند خود بر نیارند خشم

همانا که پوزش شاه آرزوست ... باشش اندر و دیدن روی اوست

بی شاه اگر آفتابی کند ... بهر جا که تابد فراسیبی کند

باب یازدهم در دولت

کار بدولت نه بسر پرهاست ... اتجمان دولت روزی کجاست

مرد زبی دولتی افتد بخاک ... دولتیانرا بجهان درجه باک

ملک بدینا نه بجانی دهند ... دولت کس را نه بهانی دهند

هر نظری دید کرا نافرخشد ... جامه نیاندازد تن او خشد

سیمگه نشه هر سه دی ... هرم دولت نشود هر دی

شب دو بوی گل ... گر آب تیره روزد اگنده نیل

در مذمت این عالم

چیست دنیا و خلق و اشغالها — خاکدانی پر از سگ و مردار
هست چون مار کژدم و دیوت — نیم دریکش و مانده روی پر زر
دل خود دنیا و مهر او مگسل — زانکه با ما نیست و دور از اصل
آفت آدمی ز دنیا دان — راحت جان و دور ازین عصیان
هر نگر از سر نظر یکدم — زین دو دشمن بیخ آدم
آن ز زهر آسمان گرفت غذا — وین شد از ناکه خورد و این فنا
هر کرا است اندر پیش — همره اوست کژدم و دشمن
وین دو دنیا بصد یکه گرند — هر کجا وین بود درم نخرند
رخ ببین او و بگذر از دنیا — زانکه دنیا نیست فردا
زر و زن پای بند مردانست — هر کزین هر دو جنت مردانست

زاده چار پست و هفت و نیم | با تو تشبیه اند و خوشا قیمه

بس جوادم تجربتن و دل و جان | آیت خدمت علیکم خوان

جون جهان مادر تو فرزندی | گر نه بگذشته عقب جون بندی

این جهان در علی و حله نهان | کند پیریت نشکند دندان

سه طلاقش داده ای هیچ مشتاق | زانکه این کند و پیر شوی کز راست

سوی دنیا حکیم کی تازد | کو ربا زشت به خواسازد

وین ز دنیا جبه آز دوست | کاب بنا جان بدو دوست

آب دنیا به هفت دوره قهی | قحبه آن و فطحل آنی این

در مذمت امل

کمن ای دوست در سرای عمل | عمر باخ در غره امل

عمر چند انکه عمر مورد و مگس | امل افزون ز عمره مارکس

ترسم شبی کان زمانه بر تو شبیخون آرد — روزی از زندگانی تو بیرون آرد

باز پس خود نیاید آنچه گذشت — وین عمر بود روزگار تو

چند گویی فردا بپرسم یا آیم — بوکه تو این پرسن کمتر باشد

تو بیهوده روی شد به پرست — کار زانجا بگونه گشت

با تو این طرفه ای دلارام دمسرد — تا دم آخر ست همدم و بس

وه که چون آمدی برون ز نهفت — چند واحسرتا بیایی گفت

در مذمت علی آباد

وای بانی که زاد مرزمن اند — پشه در هوای خویشتن اند

کعبه شرع را ندید هنوز — بر رشح نماز پیدا شود

همه در راه آبخانه گرو — بنده نفت و خورد و هم ستور

همه چون پای کیسه و مگس آند — بر قلب شریعت و دین اند

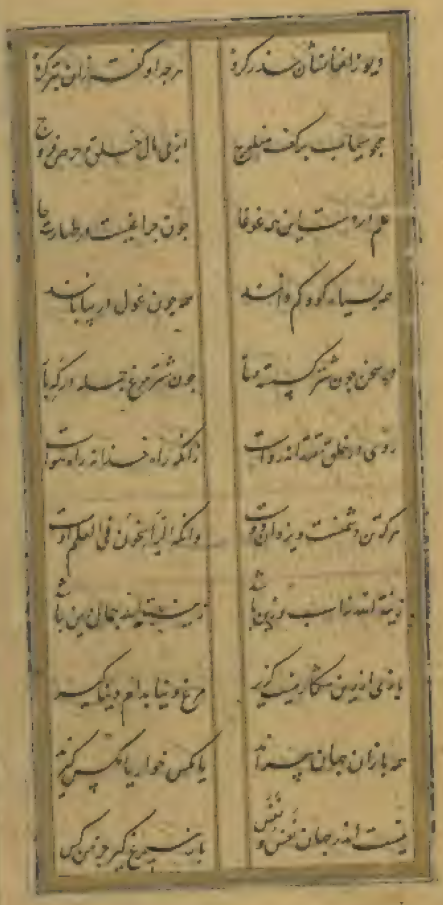

بندی و غط رشت هوس است	مرکب عیاره و لغط تو بس است
بی غم عرض هیچ شده بود	بفرض تیغ پای بند بود
اندرین عصر بوالفضول جهان	کرده از بر دو تصلک از سر فند
پیش ناوبه مزعلوم اثر	هیچ نایافته زحال خبر
در غضب همچو شیر درنده	در طلب همچو مرغ پرکنده
شرع را طرفه شت بای زده	مرکبی از بر خویشتن ای زده
ای رسول فدای بی همتا	از بی امت ز بهر خدا
در مدینه ز خاک سر بر آ	تا ببینی گریست بر سر و آ
دین زوشان گرفته منبر تو	زار کشته بشیر و شیر تو
شده بر رو و شرع دشمن تو	وان پسندیده راه امت تو

امد زامه جو ماه در شبگیر | انعم الله صباح کویان گ
گزه خشمی ساکن ارکانی | تیز و تندی در و داد اپ نی
روی چون آفتاب نورانی | جامه چون جامه سپهر کبود
گفت چون نطق را مکن بکتا | گفت نو است یک زهر جا
کای بجا یغمه و رامنده آ | بر تو دیو مو اپرست امیر
خیز کین خاکدان سرای تو نیست | این مو خانه ایست جای تو نیست
گشم ای ایزدت سرشته ز نور | دی زعکس رخ تو دیو چو حور
یکی پیش مه بپرده در بود | در چنین یکو کج باد آورد
این چه جای جو تو جهان پناست | گفت خود دانم از جهان اینست
گر عمارت سرای بیع بود | در خراسان مقام یکچند بود
زیرکی از زخم و مرخته بداست | بوستد پر مغز خود شکنست

شاه و سپه را بجز نکوئی مفروش — نیکت نخواهند حجه شهر و شاه

نامه خرابی ستم کاریست — دولت باقی ستم آزاریست

مملکت از عدل شود بابکار — کار تو از عدل تو گیرد بهار

دیو بخشودی و دلها گذار — تا ز تو خشنود بود کردگار

سایه نوشیروان طلب — رنج نو و راحت یاران طلب

دزد و پشیمانی کی فرمان دهد — تا بر سیه زود بفرمان دهی

مرکه درین خانه شبی ماوکرد — تا به غم فردای خود آباد کرد

عدل تو قندیل شب افروز تست — مونس فردای تو امروز تست

دست بدار از سر غمخوارگان — تا نخوری باخ بیمارگان

در کرم آویز و ز نادان گریز — کز ده ویران کند پشته مور

داد درین در سر انصاف تست — در بر سیمرغ دلش ساز تست

خسرو و شیرین

بنایه تمهید باشد کردن — بیکا دیگر از آن سخن کردن

ستم آرد بدو دولت رو نیست — که دولت با ستمکار آشنا نیست

[illegible]

احسان بد نسل را نشاید — آزاده از اغلام نیاید

آن کس که بر فقر و دولتی رای — آزاده از اغلام نیابی

هم خان تو کز خلیفه نام است — چون از تو خورد ترا غلام است

هفت پیکر

[illegible] — عدل شاهان به از فراخی سال

یکی دزدنامه

بیا تا زپیداد شویم دست — کنیم و هنر آوریم و بدست

عقل و شرف ز بعد فانی طلبم
قدر به پسری و جوانی طلبم

دل بهر دو نه بدنیا بست
صید سزا بش بدر جا کرست

دشمن دانا که کند جان ستد
بهتر از آن دوست که نادان بود

مرکب دولت سبکی زین تست
بر همه پیروزی تو زانیست

خاک نشین چون ز هنر تاج یافت
این هنر آموز دریغ خاک نیست

[illegible]

چند ترک خویش تا قوتی بیابد
تو سماخوان که خود معنات بیابد

علم در کتب چون فکان هوا یست
علم بر کتب چون فکان خدا یست

بهین اثر خود که خود بین نیست
هنر آموز خود بینی هنر نیست

سخن کان از دماغ هوشمندیست
گر از تحت الثری آید بلندیست

ز دانایی سلامت بر کرانست
علاج از دست نادان بر کرانست

دلا از دوستی حق برافروز | چو شمع آخر بسوزند این همه روز

لیلی و مجنون

دانش طلب و بزرگی آموز | تا پیش خردمند و درست آیی روز

می کوش بهر دو سرق که توانی | دانستن آن علم و ادب دانی

تو آدمی بدین شرف نیستی | با دیو و دد این چه فرق نیستی

بادام که مغز دارد | یکتن بود و دو نوش بارد

بالای کری بغایت خوب | بهتر ز کلاه دوزنی چوب

پندنامه

چه نیکو گفت با پسر گرگی | از این نفرین عالم باد بر تو

جهان گر پاک بودی کاذب جان | بود آگه از کار کار آگهان

پدر و مادر جهان لطیف — نفس کو باشناسش عقل شریف

زین دو جفت شریف طفل پدید — وانگه این هر دو اصل عالم شاید

پدر و مادری کرا نازاد — حکما عقل و نفس را دارد

سبب جسمیت آن دو جسمانیست — علت روحیت آن دو روحانیست

حق آن دو شریف را بگذار — جز آن هر دو هم فسرده و مگذار

زانکه در راه کعبه ار نرسد — آید و اشتر این داد و ناداد راه آن

چنین پر خلل دلی که تراست | دده دیوند با تو زین دل راست

اصل وصف نیاز دل نبود | مایهٔ دل ز آب و گل نبود

پارهٔ گوشت نام دل کردی | دل تحقیق را بگل کردی

این گو دل نام کرده و مجاز | روبه پیش سگان کوی انداز

پارهٔ مرده را نیک دار پیش | از درنفس آور دل خویش

از درش کو صاحب محلات | تا بدل یصعد نزار سالهٔ رسات

دل بود همچو هیزم انجم سوز | که تواند نمود همچو چراغ روز

دین نزد دل خبیر و خود زدمانی | دل چو روز آمد و شد همچو آفتاب

آفتابی بباید انجم سوز | پیش او نور توشب نکند روز

از تن و نفس و عقل و دین بگذر | ور نه او ولی چست آور

ای چنان دل که وقت هیچ | در خدا اند و نیابی هیچ

دل یکی نظر نیست رایگان — خانهٔ دیو را چه دل خوانی
آن در خشت با یکبه دل — عاشقان را هزار و یک منزل

در ایمان

همه سر بجهد دلی جانت — همه در خور ایمانت
ذرهٔ نور کردیست آدمی — بی تعب جسر نار یکذاری
ور نداری تو نور نار شوی — پیش پرورد کار خواری شوی
عقل جان ساز در شریعت نیل — کز بایمان رهی بحق نه بعقل
رهنمای تو نور ایمانست — عقل در کار خیر حیرانست
هست با شرع کار عقل قیاس — همچو پیش کلام حق وسواس

با حیات تو دین برون بانا — [illegible]

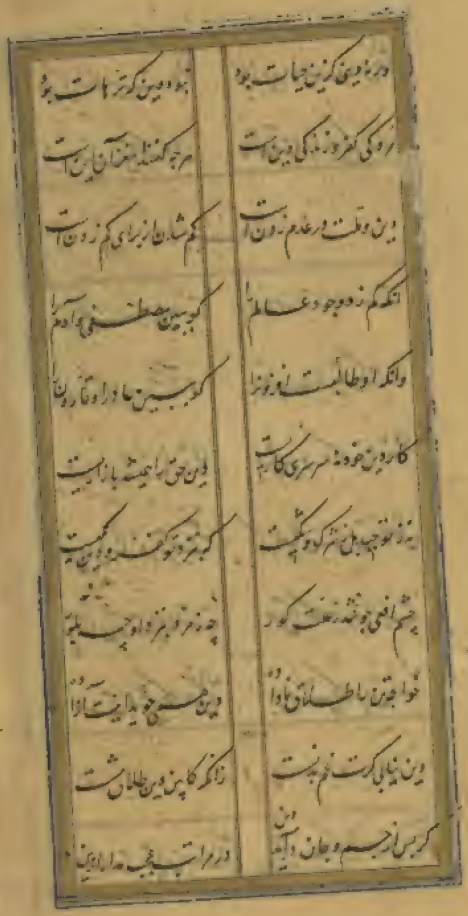

در بادیه کز نیست حیات بود
نبود و بین کز تر ماست بود

مرد کی کمتر و زندگی دین است
مرجه کشته متفان این است

دین و دولت در عدم زدن است
کم شدن از برای کم زدن است

انکه کم زد وجود عالم را
کو بین مصطفی و آدم را

وانکه او طالب است زور و زرا
کو بین عاد و ثمود و قارون را

کار دین خود نه مر سری کار است
دین حق را همیشه یار است

نیز تو چون بن ترکو و تبت
کو مترس و مکن ز دین کمیت

چشم انصی چو خفته زخت کور
چه زمر و بزر او چه بلور

خواجه تن را طلاق داد و رفت
دین همی جوید از تو آزاد رفت

دین نیابی کرت نم نیست
زانکه کابین دین طلاق تست

کر بس از جسم و جان دایه دین
در مراتب عجب مدار ازین

نه در آید بر تب جنبش کل | گر بود بانگ و انکهی بهل
داند انکس که دل خردمند است | که ز پیغامبانگ تا آن چند است

[illegible]

آدمی چهره بی غمی را پیست | پای در گل ز آدمی را آنست
همه مقصود آفرینش اوست | عقل تکلیف و عقل پیشانوست
عرش فرش و فرش عرش این جای اوست | وین تب خاکدان نه جای اوست
آن نه پستی که پادشاه زاد | که در علیین آمد و شد
باشد اندر سرای حبس خلاص | بر سر شش نهاد مان با اخلاص
تا بیابی خراش نکند | سال و مه پاس او همی دارند
در سر پیچ که بار گه باشد | رحمت انبهی سپه باشد
آن دو شاهان به فعال فضول | شده در وی بلهوان مشغول

در علم و عمل

نیک نادان در اصل هیچ | به ز نادان نیک نادان به
جان عالم بود مباد آبی چنین | دیده جاهل است عالی بین
بوده چند کسی که جاودانه زیست | لیک نابوده چند آن گریست
علم با کار چون خداوند بود | علم بیکار بای بند بود
علم را رشد عقل داده | دین و دولت از این دو شده زاده
کار بی علم نخم در شوره است | علم بیکار زنده در گور است
کار نادان بود که اندیشد | وز پسندیده راه بیش است
حجت ایزد است بر کردن | خواندن علم و کار ناکردن
آنچه دانی نکرده کار دراز | بس کن علم جوی این نه کار
دانشی کان فزون ز کار بود | هیچ در دیده اش شمار بود
ور نه بهر تجارت اند کیس | در بی مال و جاه این همه بس

تا تو در علم با عمل نرسی — عالمی فاضلی ولی نرسی

علم در غفلت و عمل در جهل — هیچ نوری چراغ را روغن نیست

آنکه با خود نبود هرگز یار — اوست از غیر و علم بر جبار

علم در مغز عقل پرورد — که تنعم با حدث فرزند

جز ازین نکته هات هیچ مباش — چشمها بر دو لاف کم باش

گر کند یک جفت یک خالق — بیش را فارغ و جوانمرد

دانش آن خوبتر که بهر مسیح — گر مدانی کمی ندانی هیچ

در عشق

بگذر و از برای عشق بیا — سر بر و پر فنای عشق بیا

عشق با پیر بر نیاید راست — زانکه داند که او بود غماز

چون تو از عشق نایدت بهره — عشق و معشوق خویش پنداری

خطه خاک لعبت بازی راست | عالم پاکت پاک بازی راست
عاشقان سر نهند در شب تار | تو برانی که جو غ بری دستار
چون چراغند اگر چه بر هنه‌تنند | زانکه جان دیده سند و تن جنند

حکایت

عاشقی زنگی پسر دیدند | گرهی مرد و نوش می خندید
گفت او را بوقتیان دون | چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو بر ده بر گیرند | عاشقان پیش شان چنین میرند
عشق بیتر ز عقل و از جانست | لی مع الله وقت مردانست
عقل دیوست خواجگی آموز | عشق دیو است پادشاهی سوز
آه عاشق تو را بر کیرد | دوزخ از بیم او بلرزید
پیش آنکس که عشق تیز دست | گر دو دین مرد و پرده در داد است

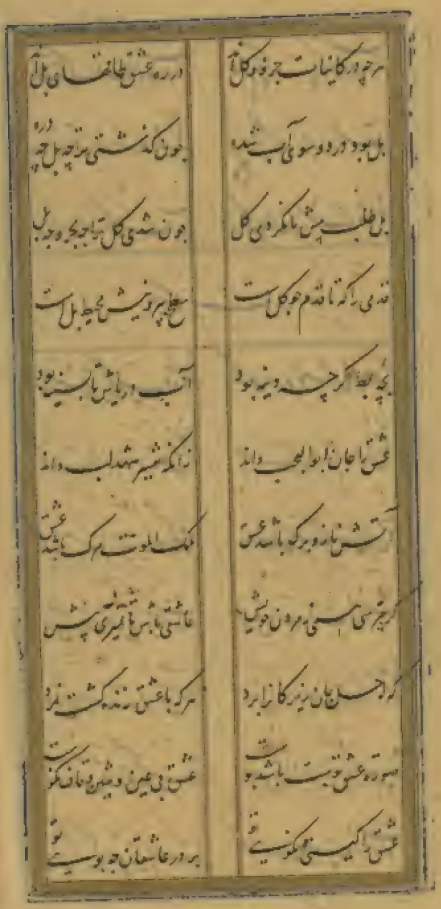

عاشقی کار هر مرد نیست | نه هر دعوی که بل هر بانگ نیست
دعوی عقل و عشق کم عیار نیست | معنی آن را محک دیدار نیست
تا ز عقل بی‌بدل نامی بری | تا ز عشق کم یکی نامی بری
نه ز عقل بی‌بدل عشق آن بری | در میان هر دو در حیران دری

[illegible]

ولی آخر بدست کس نروی | که در و باشدش زدین سوی
راه از این دو از آن جدا یابد | زر و خود در محک پیدا یابد
گر سر شعله سوی چون کردی | خرد آن ره طلب که کم گردی
میوه آن جوید که چون پیوست | چون درختان میوه دار شد است
نور خواهی زدست موسی باش | دست در کوه چون خوش دار باش
دل آن به که باشدت فانی | پیشکش تو به زمشک یکتا

هر کرا دولت یار سبز نبود | مرورا زان جهان خبر نبود

حکایت

آن شنیدی که رفت نادانی | بعیادت به بر دوانه ایی
گفت بادت زان جهان خرمن | گفت آری ولیک نزد امین
برسر این رنج کو مولا دست | جون تو زان خانه غی تر باد دست

در شوق

از بسان بر ای شوق بود | شوق با لک بسوی فوق بود
در تنش شوق گشت ریشه دوان | من خطا می طلب کند جانش
تیشش از درون بر آمد و زد | کو از و جان و عقل و دین بشنود
مرجه در هر ا بمنتها نگذرد | محرش زین پشه نا چیز بود

در حزن

علف غم تو سی در بن عالم
چون تو در نفی علف نیابد غم

غم ترا میخورد زیرا خسیری
تو چنان کس نه کم غم تو خوری

غم در آنست کز تو کم آسانی
بی غمی رو تو غم بسی خوانی

ای که ذاتت چو عقل زیبا ست
حزن بگذار کان هم رخانه ماست

بد و نیکت زیم و بیمت ست
شب و روزت بخاک در خورست

بیم وامید را بجای بمان
یکدلی نیک با یکی بضمان

تا تو کو نیک باشی و بکه به
بهتر از خود بود امید و خود

علت روز و شب خورشید این
چون نگردشتی نه آفت ماند بر زمین

تو مرا در کرخ بر خانه دار
بست شهر مرجه دانه دار

رومی بر آستان حضرت حق
من نگویم که مرد مستانی حق

آدمی زیر طشت کی باید
جام جمشید را دمد باید

بشنو از نی چون حکایت می کند
از جدایی ها شکایت می کند

هم چو احوال سوی اولست و مبدا
هم چو بخت زاد و بوم خویش

تا تو در تبدیل و آن باشی
سایه بر وی و نازنین باشی

کی شود دایه نساط و سرور
هم در انگور و شیره و انگور

هر که با جمل و کاهلی پیوست
بایش از جاج نفت و کاز زست

هر که او تخم کاهلی کارد
کاهلی کاهلیش بار آرد

بر ستان کاهلی نه هم چیز
کاهلی کرد رستمانه چیز

ملک و ملکت از کجا به ستانی
بون همی شعشعه و پز کانی

نه ز بن بیخ بر کنی کوشک
دست و پای سخن بدانی و کک

تا تو دعوی زور و زر داری | دیده کور و گوش کر داری

حکایت

در سخن در بدایت سخن | ورنه کسکی بازسخن کشن

گر دو عقلت نصیحت محکم | گر نکو گوی باش یا اکمل

حکایت

شبلی آمدم که شد درین رجعه | بود روزی بزرگ شیخ جنید

دید ما کرده بر دو رخ جودو جوی | یا مرادی و یا مرادی کوی

پر کشا خموش باش خموش | بر در او بر و سخن مفروش

در ره از سخن فروشی نیست | در رهش بهتر از خموشی نیست

آن کسانی که بسته حالند | در کنه نشته ز قال و قیلند

در مناجات بی زبانان آی | هر چه خواهی بگوی لب بگشای

مرد معنی سخن ندارد دوست — زانکه معنیست مغز و گفتن پوست

تا نگوئی جواب بوالحکمان — در بکوبی چه کوه و کوی همان

همچو مردان درای ار نکنی دعوی — نخنه گفت از آب روی شوئی

کار کن کار بگذر از گفتار — کاینجا این کار کار دارد کار

در جهانی که طبع بر کار است — ویحک از حول کوی بسیار است

اندرین منزلی که گیتی نام است — بوده نابوده آمده رفته است

در قناعت

بر وفای زمانه کی باید — بگذر از نقش بوقلمون روزبر

کوشک گیر از این جهان خراب — توشه آن جهان آر و میاسای

این دو روزه حیات نزدیک خرد — به خوشش و ناخوشش مجه آنک خوجه

برگ دنیا خود به خنده — مرگ بر برگ این جهان خندد

دست بردی جو یافتا بنی تند | پای حرص تو از قناعت نبند
رو قناعت گزین کطامع دون | در دو گیتی است با عذاب الیم

زاد اصلی رسانمت در حل | زاد بی مشتری ندارد حمل
چار پسر زن جو خیز لنگ پس | بر جه بر جا طبع و حرص خواس
دور شو و ز کین جهان توست | جه کنی این و آن گزان توست
در جهانی جو بامدت بودن | که به پیکان نوانش بهبودن
اینکه اقلیم هم و امید است | خود یکی روزه راه خورشید است
بین که امروز ریح مسکون است | قطع از سزا چون است
از تو تا پنج روزه راه بکند | آب روی بقای خویش مبر

بنده جز سایه والکی با آب — بنده را اختیار کی باشد

چون شود حکمت قدم سائی — تو کجا اختیار ما دریائی

نرسی ای خضر ره رهنما — جز بپای دست و پا نزنی دریا

خویشتن را با آب دهد کزنا — نشود عالم آشنا دریا

در حیا

هیچ از خانه تا نیاید شرم — کو بیک سو نهاده آزرم

خالق خوشه بتو ناظر است — تو بدل ناشده بدو حاضر

گر دکار تو مر ترا نگران — تو بمشهوت متاع دکران

پیش سلطان بپاسبان نگرند — منتظر بادشه ترا بهتر

وقت نامه کز آزره آزرم — دارد از فضل دوست جهل شرم

شرم دارد ز خلق نیست شرم — وانکه از خلق نیست شرم مدار

در نعت

ما تو در نیستی گمیم همه — روی را در تجلی تو دهیم

ما ترا بوده با تو در ذاتست — کعبه با طاعت خراباتست

در ز ذات تو بوده تو در او — بنگه از تو پیت معمورست

بی تو دل بسته است و با تو گشاد — با تو دل دوزخست بی تو بهشت

نیست را بسته و گشاد یکیست — سایه را دون و نه وهشت یکیست

تو توی لیک و کین نه آن آمد — تو توی کن و دین از آن آمد

در جهان یک زبان چو سود تو نیست — هیچ جنس اینجا چو بود تو نیست

غیب خواهی خودی ز خود برخاز — غیب را با سرای غیب بگذار

اندرین ره هیچ روی مه نیست — نیست کردن ز نیست کشتن نیست

گر ترا قدرت راه پست کند — احسن الخالقیت مست کند

در معرفت احوال

خنک آنکس که نوش خویش بست — نه کس او را و نه او کس را بست

خویشتن را یکی نخواند و رهد — کان یکی تو که هیچ آن نکند

آن یکی کز حساب در اعداد — نام داری و بس چو نشمارد

نشوی مرد پر دل معرفت — پیش یابان با دریسه و دد

هیچ نمای روی شهر افروز — چون نبودی بدو سپند بسوز

بای در نه بر ابی نه بر یاد — بر خود خوان که مرد چه باد و چه باد

بین جمال تو چیست هستی تو — وآن سپید تو چیست هستی تو

بر مدار از مقام مستی پای — سر مسم اینجا نه که خود دیدی

ای صدف جوی کو ترا والا — جان و جامه نه بهاست لآلا

هست تو جز نیست نگرد — زاد این ره نیستی باید

جمه کن تا زینت ستوشی | ز شراب خدای ستوشی
باشه آزا که دین کند هستش | کهوی بیوکان دهر در دستش
تا بخود خانی بیوشش و خور | جوخ به دانسته به و زیبه

دفتر

سرخ زرین دان تخت رنگ برآ | جا به یک رنگ دار سبزی درآ
گیر همه رنگهای بر سر رنگ | خم وحدت کند همه یک رنگ
پیش بیوداى رنگها بیرنگ | گر کند عیسی تو رنگ ریزی
دیبه باش چون تو نگزیدی | که به پیش رنگ پنیرد
باسیه روی خوشدل بیست | طرب افزای سرخ روی کیست
ز ازدل گر سی نخواهی فاش | باسیه روی دو عالم باش
دل ز رنگ سیه چه غم دارد | زانکه شب روز در شکم دارد

اینجا به حال فتح ختم کلام — بس سخن کوتاه باید والسلام

ای دو صد بوسش دکین جان مشتاق — هیچ در گردش دهد کین مشتاق

باده از دست تو می‌باید و بس — قالب از دست تو می‌باید و بس

بر سماع دست هر کو پر زند — طعمه هر مرغکی نتواند

این غزل نیز و دگر شمع جهان — نیز بستم و نیز جانها شادمان

باب دوم در صوفی و تصوف

صوفی این الوقت شادی وقت — نیست فردا کان شرط اکنون شرط

در تصوف سوادوردست — جز دل اندیشه چون دست

زاد عالم چیست آثار علم — زاد صوفی چیست ایثار دم

از هزاران اندکی زین صوفیند — با یقین در دولت الهی اند

با بدست صوفی ای شه حال — لیک هم نقش فارغست از وی حال

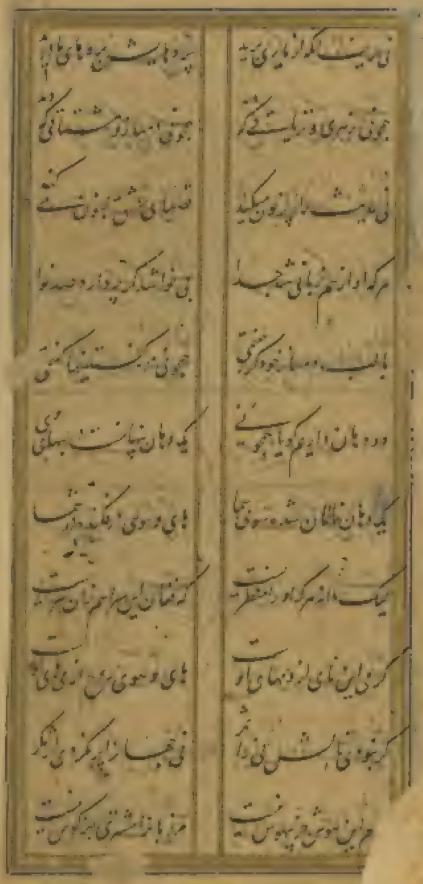

تو از فضل آمد کمالات خجسته — نه تن دیدم بباطن تا ستدلال کیر

تو از نسل نظامی سرنهادی چه عجب — سر از دیدهای کز پشه توتیا گیرد

بدین بزمگه فضا اگر گل کرامت — کی تواند شید دولت زوگرفت

بدین چیرگی تیغ بر این طارمی — بجای وفا یا ناطمن نود فرنیتی

تو بودی که با یاریت توده — در بود به دولت عمارت تو

کز بادی دولت ناصری — چندین ز فا از وفا کنی

باب سیزدهم در بیانی ثنا و دعا

گفت پیغمبر با دان بلند — دو دو فرشته خوش دعای سکند

کای خدا یا منفقان را در عوض — هر یکی شان عوض دهد هر آ

یا الهی ممسکان را در جهان — تو تلف شان جز دمان اندر زیان

ای خدا امساک کن فضلت را — مال حق را جز بامر حق

تا حوض یابی نی تموج نی گران — هم نباشی تشنه از صد دکان دان

آن ز دم و اون نی ز بالا بیست است — جان سپردن خود نخجیر عاشقان است

نان دهی از بهر حق نانت دهند — جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد بر گدایی این جهان — بر کریمی بر نیاید هیچ کان

گر نخاید او بجود و در دهد تا مال — کی کند فضل آلهت پایمال

بس گدایان آیت جود خدند — وانک با جود خدا مطلق شد

رگ گدا تهاد شهوتهاست — هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

همین نخاستن از خواب بهست — وای آن کز کف چنین شاهی بجست

عروة الوثقاست این ترک هوا — بر کشید این شاخ جانرا بر سما

می برد شاخ نخجیرا می خوب کیش — مر ترا با بالا کشان تا اصل خویش

دان قوت بخش بی علت است — باک باشی خارج هر علت است

حالها موقوف عزم و رای او
زنده دارد نفخ صور آسای او

نیست آجالست فی موقوف حال
بندهٔ آن باشد ما و سال

کار درویشی و رای فقر نیست
سعی در پیشی بکار پیست نیست

زانکه درویشان ورای ملک و مال
رهنمونی دارد از عز جلال

هست صوفی در سفا چون ابر و برق
وقت را بخشد ندهد هیچ حق

نیست صوفی غرق عشق و ذوالجلال
فکر کس نی حاضر آید او حالات و حال

غرقه نوری که او هم بیدست
لم یکن لم یولد این اینست

رو چنان عاشق بجو کز زخم تیغ
در زمان نو گردد مختلف از بند میغ

چون بکوبی خاک را ز هم کند
چون بخواهد صد چو ما را هم کند

گر بخواهد مرگ هم شیرین شود
خار و خارا در زمان نسرین شود

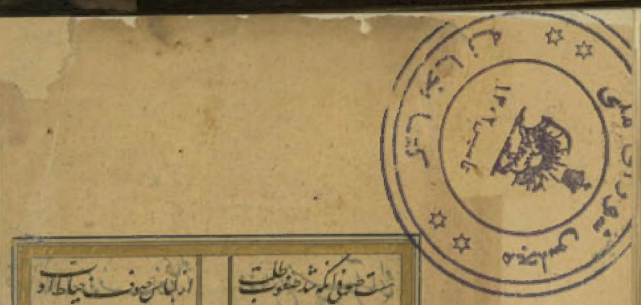

هست صوفی آنکه شد موصوف بصفات — از لباس وصف نبود احتیاط او

جویش اوصافی کز او ناوصاف شود — تا به بینی ذات پاک صاف شود

این صفا آیینه وصف دلست — صورت بی منتهاد حاصل است

صورت بی صورتی مدعو عیب — زانکه آیینه حجاب آمد بجوی روی و آب

مرد باید تا بیند بی مران — زو سر خود گیرد و سر گردان شود

روح خواهی تا بیابد پاکی — تا از آن مصقول تابد نوری

هر که کل خورد است او ری را گرفت — رفت صوفی سوی صافی پاک گشت

حق جو سیما را شعرف خوانده است — چشم عارف سوی سیما مانده است

هر که او از حال دل دارد نشان — بهتر کن در هر نفس دل را بدان

هر چه بگزید هر کو عاقل است — زانکه در خلق صفا مایل است
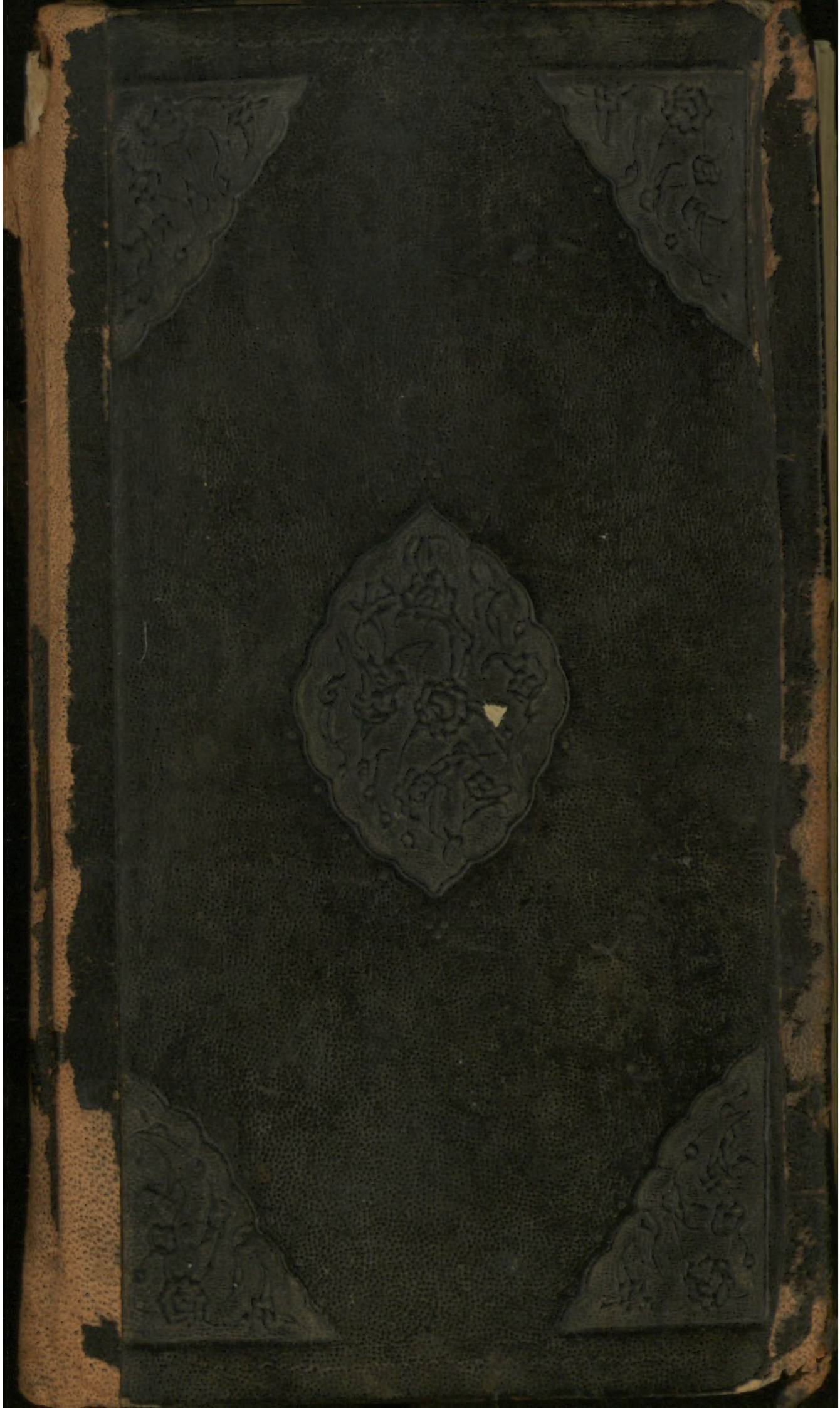
ظلمت چه بود ز ظلمتهای خلق — سر بپیچ و آنگه بین گیرد بهای خلق